





کنار سبزه ز لاله شده پر از زهره ازهر
جمال است این بهار ام یا فضای جنت المأوی
بود گر باغ المثنی جنت و اعدای ترا مسکن
نگاه قهر دو وقت کین نگین از تیغ زهرآگین
تابنی بر سوی خصم سیاه از خاره محکم
ز نقشه دشت تو هر گاهی بتر و سیه
نه از پی خلق بپرهیز از تو بخطا ز خسی
نگاه خشم ترا گر نه خطاری ز کوه
نگاه جود ترا گنجینه خواهی ز بحر
نه رای تو [illegible] تهور نه عدل تو تخطط
اگر مدح ز شاخ هر کسی شکفته شود
خدای را از حکمت تو با جای ریش
همی چه گویم هشتم از زیره و کران
شبیه بگفتی تو را گر برابر بردن آید
چهار دو قسمت بشد چهار کار بود
بوقت قدرت عفو و بوقت لذت رحم
معدوم شد ... برابر مفقود شد و ...
شرم را است حیات و شد زیره که سفه

دهان لاله ز ژاله شده پر لؤلؤ لالا
زمین است این بهار ام یا رواق گنبد خضرا
چو خار از زمین آهن چو آب از زمین خارا
ز صلب آن و لطف این بگیرم [illegible] سودا را
بگوارد [illegible] ناقه را از صخره صما
مگر باقی دور جام دادن سینا
مگر قلم [illegible] نگوید خطا
پاش رتبه وادی کجای گاه صدا
بوقت مدح نگوی طلا طلسم ز عنقا
نه حلم تو بکاف نه جود تو بربا
تو آن کسی که گشته بحب مدح دنیا
که با مقطع شعر ایستم ارمند دا
همی چه گفتم گفتم [illegible] دهرها
زمانه نیست [illegible] زمرد از مینا
کسی [illegible] بخشش زمین جبار صحرا
بوقت بخشش [illegible] عهد وفا
دز هر دو نام [illegible] و نکیبا
شد [illegible] عداوت و دشمن نمای جفا

هر عاشقی برادیه گشت ممتحن / هر فاضلی بواهیه گشت مبتلا

بر راست بیت سخنهای من دلیل / بر نسبت بیت اهنرهای من گوا

هرگز به بیره و نشنیده است کس ز من / کردار ناستوده و فحشا و ناسزا

ورای باکسان نه برانده ام کهی / وز دست کهتران نه بچشیده ام عطا

این نخبه‌ییست مراد ز بیره است همچنین / در شرح من بهرست نه از طلسم‌های

آن جوهر است جیست چو ارواح انبیا / چون روح پاک لطافت ز حق عقلی با لطف

که همعنان باد صبا گشته در سفر / که در رکاب خاک زمینی مانده مبتلا

که خار و که غبار و گلی است و که بید / که تیره گاه صافی که درد و که دوا

با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین / در چشم شفگان و رخ مغفلان جدا

بمقصود جستجوی سکندر ز شرق و غرب / مطلوب آرزوی شهیدان کربلا

دعوی گشته از دم او باطلی الوجود / مانده خضر زنده است او دایم البقا

گاهی چه جرمی به ناگاه آمده ز ابر / گاهی چه مصطفی ز زمینی رفته بر سما

زو در فراز گشته همه خیر در جهان / داده به شب چنین عدلی صد هزار مقتدا

مرادی بهر گذشت ز جرخ امروز / زودی بهتر گذشت ای وای فردا

صبا بسبزه بیاراست روی دنیا را / نمونه گشت چمن مرغزار عقبی را

نسیم او و اعجاز زنده کرد خاک / ببرد آب همه معجزات عیسی را

چه طعنه‌هاست که الطاف خدای می‌زند / بگونه گونه بلاغت بمرغ طوطی را

گهی است مجنون تا عرض داده دریا به / نگارخانه چین رجاب لیلی را



زمانه بار نفس تازه مجلس سازد   اگرچه عهده معنی گذشت جیلی را
جمال به بر در دور کس نام باغ خویش   در این ذخیره بازه است متقن دیگری را
چراغ حسن عمادی به رفتار سوز   خراب می‌کند بارگاه کسری را
اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را   بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را
چو گلستان رضرائی در صور کلک خندان   در آن غنچه به نبرد چه در شمیم چنبری را
بعهد ملک که فی الحد برابر فرست نطاقی   مگر سواد غمه سیمینی و باز روان سمانی را
در آن حدیقه که بنیان نطق بدارد   تو شوخ دیده نگر بین که برگرفته طلیان را
چو کرد طبع برایم جلاد امهمه را   دارا کرم بنمود طوف کستان شها
دلی ز طایفه میوه درد نگر سم   در باغ سخن بزرگ است و باغبان شها

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب   خطت کشیده دایره شب بر آفتاب
آنجا که در زلف تو گشت همه تیره شب است   وانجا که روی توست همه نیکسر آفتاب
باغی است چهره تو که دارد ستاره برگ   سروی است قامت تو که دارد بر آفتاب
بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان   در حلقه ماه داری و در چنبر آفتاب
گر تاب بستد زلف تو چه را   در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
زلف چه شکفتار نه مشک ناب   روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب
گر حور و آفتاب نسیم نام تو رواست   گاه از کنار حور و گه از بر آفتاب
خالت بر رخ تو بیامرزد آنجنانکه   خالی همی بجوید از او زیور آفتاب



گویا در این کلک خامهٔ دستور پادشاه ‖ تا که ز رشک تو نقطی نور بر آفتاب

زیبد زمانه سایه تحریر برج او ‖ خامه شهاب و صبح مه و دستش آفتاب

آنجا نهند در صلی تو نوشته بر آسمان ‖ وانگاه نهند در پای تو نوشته سر آفتاب

ای پادشاه حسن ترا چاکر آفتاب ‖ داری تو در رخ یکی مه و دیگر آفتاب

خطت کشیده دایره عنبرین به ماه ‖ خالت نهاده نقطه مشکین بر آفتاب

بر بست سنبلون چه برای سر زر رنگ ‖ کار از خود ازین تبی خاکستر آفتاب

رفتی تو چون کشور چشم بار زند ‖ در دیدهٔ نظاره گیان نشتر آفتاب

بر اطراف آن دو رخ تو خط در خواسته است ‖ در شب ماه غوطه و در عنبر آفتاب

نهفته است زلف رخش را که زاغ شب ‖ آورده جای بیضه بزیر پر آفتاب

گلها تمام خار و تو گلگون غنچه از گل ‖ خجلان ستاره و تو بلند اختر آفتاب

شاهنشه نه خسته در دولت خسرو آنجا ‖ ای از غم تو چون مه نو لاغر آفتاب

در دو ترا ایوان فلک و بر روان ملک ‖ داغ ترا به تن مه و بر پیکر آفتاب

از من هزار بر تو لطف است در دو نیم ‖ ای تو بپا چشم مه و در خاور آفتاب

ور نه برم شکایت تو نزد خسرو ‖ کو را سپهر بنده بود چاکر آفتاب

خسرو نشسته آسمان تخت دو پایه است ‖ او اختر و عیان مه و مغفر آفتاب

بنمود عجب که بهره ز خدمت برد خصم ‖ سنگ سیاه سازنده گوهر آفتاب

[illegible]

گر قهرت از زمانه کند منع روشنی | ای از کمند حکم تو در حبس آفتاب
نه از فلک بشام بتابد عذار ماه | نه از آسمان بصبح برآرد سر آفتاب
آید بجلوه پیش من آن گر آفتاب | آن جلوه‌ای کند که کند مه بر آفتاب
گویی ز رشک شفق آن دو قمر آن رخش درداد | دایم ز رحمت محشر و در محشر آفتاب
اوسا مکان رصد دو کاجار استاد | ای سا انفرق سایه مرا بر سر آفتاب
چه بعد دف صبح بیا برگذر بام | تا بار نیست گشته بر این منظر آفتاب
یکسان بود اگر بسرم بر سر آفتاب | تا تا بدم ز پای گلی بر سر آفتاب
ای زلف شب شتاب ترا در بر آفتاب | از شب که دید سایه که افکند بر آفتاب
زاغی است طره تو همانی که آشیان | بالای سرو دارد و زیر پر آفتاب
نظاره عرش جانب تو می کند | در دیده از در که این منظر آفتاب
ای کعبه بر در تو جبین مه و سر آفتاب | ناز تو هم بماه رسد هم بر آفتاب
در صحن باغ سروی و بر طرف بام ماه | در انجمن چراغی و در منظر آفتاب
فرش است بر در تو رخ ماه طلعتان | یا از خجستی رسد بکدیگر آفتاب
گنده قبا فکنده کله بر در ناز | بهینه شبت اگر مه و روزت گر آفتاب
میگردت چو هاله در آغوش خویش ماه | میگردد ت چو ذره بگو سر آفتاب
روزی رخ تو دیدم و اکنون با من امید | ای از شکنج زلف تو در حبس آفتاب
گاهی بلابه میگذرم که بر ارغوان | گاهی بماه میبندم که بر آفتاب
زینسان در انتظار شب دیدم دیده روشن را | گویا ز روی تو بت فروغی در آفتاب



با عکس او فتاده در آیینه سپهر — زر قبه در بافشه زو زیور آفتاب

نعلی نخسته سقف زر از بهر منظرش — کافتاده زیر سایه آن منظر آفتاب

ای آستانه فخر زمین در زمان عدل — گویا بود غلام مه و چاکر آفتاب

در جستجوی خاک درت گاه زهره تا — از شرق رو بغرب چو اسکندر آفتاب

بهر لوای خطبه مدح تو نه فلک — ای در فلک تراشنده هر چنبر آفتاب

نه پایه منبری است که جا از ادب گرفت — بر پایه چهارم آن منبر آفتاب

تا هست از حوادث ایام روز و شب — گه آن گه از ماه و گهی بر در آفتاب

قهرت کند به دشمن و لطفت کند بدوست — گردانکه با کتان مه و با گل اخگر آفتاب

[illegible]

سقی الله لیالی الکاعب الکواعب — شب عنبرین خطان و مشکین ذوائب

فلک را بگو باسه مرصع جواهرش — هوا را به سایه عنبر بستر جوانب

در فرش بنفشه سیاه چتر را — رخش ز رکاب از کواکب سواکب

درین ساحت من با فلک در شکایت — ز رنج حوادث ز جور نوائب

ز فقد مراد و جفای زمانه — ز بعد دیار و فراق صواحب

ز تزویرهای جهان مزور — ز بازیچه‌های سپهر ملاعب

فلک را همی گفتم از جور دورت — چرا اختر طالعم گشت غارب

چرا گشت با من زمانه مخالف — چرا است با من ستاره مناصب

کنون بی‌چاه است ای من اسیرم — ببغداد در درد و بلا و مصائب

پریشان جمعی و جمعی پریشان — گرفتار قومی و قومی عجائب

ز جان اوازع



نه جای فریاد ارم ز جور اعادی	نه روی فریاد ارم ز طعن اقارب
فلک چون شنید این غنائت شکایت	دعا ای است شکرانه نیز واجب
که داری چه در درگاه صاحب [illegible]	مقر مقاصد محل مآرب
فلک باش آنم ز حمایت که تا که	برآید ز گه رایت صبح کاذب
قمر چهره کای شبستان گردون	نشسته به سر در نقاب مغارب
برای نشستم آمد از هیبت آن	ببسته است از بحر [illegible] شیر محارب
سموم غموشش ز دوران در [illegible]	جحیم [illegible] روان در مشارب
گهی بر فراز [illegible] به نو	[illegible] مراکب
گهی [illegible] به اموال قارون	[illegible] ز زر کاب رکاب
درین خورد [illegible]	که باشی بهر [illegible] مصاحب
توکل لطف و من درین غم ز دشمن	شود [illegible] آهسته آهسته غالب
شود تا نزاع من و غیر افزون	نگاهش مراعات کنه از دو جانب
دلش جمع گردیده گویا ز مکلم	که امروز در گشتم [illegible] غرایب
مرا میکشد غیرت آنکه با من	سخن گوید و [illegible] از جواب
زهی طلعتت بر فراز مراکب	فروزان چه بر آسمان انجم ثاقب
حریم ترا حوریان بر حواشی	جناب ترا قدسیان بر جوانب
ببزم تو جمعند خورشید رویان	چه در خانه مه قران کواکب
فزون عمر [illegible] خضر بخت	اگر [illegible] از [illegible] مراتب

عجب نیست چون سلیمان چه دانه … که موری شود یا بیابد مراکب

برآیین نطع فیروزه گون تا ز انجم … کند چهره بازی سپهر ملاعب

خجسته ظلال جلال تو چون آفتاب … که تا طالع شود آفتاب از مغارب

بدر النجم حلّا غلطاً لیلا کنجد الکواعب … فروزنده از حلقه های خوراب

شب عقد زهره است در خطبه گویی … ز و انجم چه آیه آورده خاطب

برآورده روشن جبین طلعتان لعبت‌باز … ز حسنه وق بازی سپهر ملاعب

شبی انجمنی من ز نقشه مقاصد … چه نقشه مقاصد ز نقشه مصایب

بروشن ضمیران علوی نشد او … بیا گنده طبعان قرشی مخاطب

که تا چند سرگشته گردم چه گردان … برشان بود خاطرم چون کواکب

بصد رشته در پای سر پای بست کشته … ملکش دارد در قید دام عناکب

بجمعی قرین گشته از اهل دنیا … همه در سر جیفه با هم مغاضب

بجنگ و جدل بگه دست از ضعیفان عشم … پلنگ و چلیپ برده سبق از ثعالب

گر انجا بری قطعه از قصب … دگر آوری نسخه از مذاهب

گوینده این قطعه نظم است یا نثر … نویسنده این نسخه فقه است یا طب

همه سنخ طینت چه سم افاعی … همه کج طبیعت چه دنب عقارب

بهنگام هیبی چه از گرد وادی … زکینی شود مهر تابنده غارب

چه عشم بنگرند راه طالع خوانشان … هلال ظفر از نحوست مراکب

در نجار باخود هر یوم مصاحب … رفیقی موافق انیسی مناسب

کتبه ابراهیم اقل

رفیقی که بر سینه غمم در مکاره / انیسی که جویم دلم در مصائب
کند زهر در جام دخونم ب غر / نفاق احبا و کینه اقارب
احبا در پس هو قفا چون اغار بی / اقارب در پس جان گزا چون عقارب
جبهه سیمین صبح قطره نمود از نقاب / عطسه شب گشت صبح خنده صبح آفتاب
نیزه کشید حلقه مه در ربود / نیزه آن زر صبح حلقه آن سیم ناب
خنجر دلگوان غلام گزارش برد نام / عامای دار اسلام حامی ام الکتاب
دید ... رخ زد ورق زرین طناب / غرقه شد از موج آن خجالت زهر سو حباب
از کف ترکی چو ماه باده خورد باده خواه / چشمه آب سیاه گرشه خور پاسکاب
باز بر آورد چرخ ... مشعل آفتاب / بقعه ز رخ برگرفت شاه مشکین نقاب
شاه زمرد سریر چهره نمود از سپهر / صبح چو بر پای کرد خیمه زرین طناب
صبح چو باز سفید باز گشاد از شفق / بر صفحه سیمین نهاد در دهن از غنچه آب
شعبده باز فلک معرکه خونین گرفت دید / بر سر آفاق ریخت حقه در خوشاب
رفتی دارام و خواب رفت ز ما تا دگر / خواب کی آید بچشم تا تو درایی بخواب
گر به تجلی عالمی حشمت سایه شد بر شان / در به گشایی چو ... فارغ آیی از ثواب
بر سر تیر این اگر ... دارد عنان / بر خلاص آن اگر قدرت گران دارد رکاب
سپهر بارا اختران چون ذره گردد ... / سبز خنک آسمان چون خر ... در خلاب
انزران موضع که فرمان ترا باشد نصیب / وز زان کشور که نهر ترا باشد عتاب
گر کنی با شاخ و با چنگال بود مار شکار / مار بیه ندان و با چنگال باش شیرغاب



در جای دانه زین دانه ز لب در چشم من   خوابت و صبر و روح و خون زاری به اقبال انقلاب

رنج دارد جای خون دل درد دارد جای روح   عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب

هست جرم شب چراغ از غمش تنگ باشند   نام لاینکه الست آن لوشین لبم با شیرین عتاب

تن قرار دیدم گله و جان شد طالب سخن   دست جام و طبع کام و دادی رنگ و چشم خواب

گر بود با دوستان از لطف بسیار انصاف   ور بود با دشمنان تو حرف بسیار عتاب

نرم گردد چون فلک بر پشت آن سنگ گران   تیز گردد چون خدنگ در کام این از حرمان

بر سبیل رشوه آرد شیر تو گاه طعام   بر طریق فدیت آرد نعو تو گاه جواب

رنگ چشم و زاغ باد و گور سم و مار نو   گرگ شاخ و سیه لنگ شیر چنگ و ببر ناب

تکه زمین نه کشند ز آتش بر نهان بر روی آب   ماه من بنده ز سنبلت پنهان بر آفتاب

ای چو غنچه رنگ به هم سستی به هم مست سحر   ای ز لاله سنبلت هم بر خوی جسم بر ز تاب

سنبلت چون شبه باری ز رنگ سحر از بن   غنچه است یاقوت شکر لاله است عنبر نقاب

همگران چون شیر لیک آن شیر شیر زن   هیهات این چشمه آن چشمه اندر التهاب

از تماشای صورت آن شاه شمع و لگن   ور تجلیات شکر این ساقی و جام شراب

آنکه گویند با مرادان آستان خلافه گرفت   روشن است این آفتاب که آفتاب افتد

چند بارم از فراق دلبران از دیده آب   چند باشم زرد و گریان همچو شمع از سوز و تاب

تا بر شکم بیشتر شد آب چشم کم شده   راست پنداری ز دیده صبر میبارم به آب

طبع دوستم با تو چرا از جهان زلف گرفت   طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب

شاعر از آن چرا با خسته ما طبع جوان   بیغمی خیزد ز مستی چند امت خراب

بی‌غم چشم

پیش چشمم روز با تابش همی شب بی‌روز ... بارش سعد و اسعد قصه و عید درباب

مونس عاشق چه باشد جز شب عاشقان ... چشم بیدار و چه چیز جز فروغ آفتاب

مهر او دیده بلا دادن طلبکار بلا ... عشق او دیده عذاب و من خریدار عذاب

نگار شام چو پنهان شد آتش اندر آب ... سپهر چهره بپوشید زیر پر غراب

من دلفگار من از اینسو دیدن مه نو ... دو دیده دوخته در روی گوهرین درلاب

چو دو مهندس زیرک از اینسو کهند ... دقیقه‌های سطرلاب لیک اسطرلاب

ز بس اشارت انگشت‌ها بسوی هلال ... همه هوا قلم سیم گشت لیک شهاب

هلال عید به بیرون آمد از سپهر کبود ... چو شمع زرین بنشست زمردین محراب

فلک چو چشمه آب و مه نو اندر وی ... چو آن ماهی زرین میان چشمه آب

جواب داد ما را از وی نو عروس بشوم ... همی گشته از روی لاله‌ها نقاب

خراب عالم و ما چه دارد این نه عجب ... عجب از آنکه نماند جز ابر خراب

شب هلال چو برداشتم طریق ثواب ... بعزم بنده که صاحب سپهر رکاب

چو روی سیلم خضاب نقاب گون بر بست ... نگار صبح رخ از چهره بگشود نقاب

سرشک چون خون بر روی زرد شنیدی روان ... چنانکه بر رخ آیینه رنگ سیماب

بر آن لب چو عقیق باز قطره اشک ... چنانکه قطره شبنم نشسته بر عناب

کباب شد دلم از آب چشم او بحق ... کسی ندیده دلی را که آب گشته کباب

شنیده است باغ بر از رشته‌های در خوشاب ... شنیده این باغ بر از توده‌های عنبر ناب

بباغ و سباغ نگر باد و ابر بستند ... بتوده عنبر ناب برشته در خوشاب



چمن شده است چه مجمر ز عنبر لب همی | زبوی جامه داود وار در محراب

میان سبزه نگر برگ لاله نعمان | بسان لاله نعمان بشرش سیماب

یکی چنانکه بزنگار بر زنی شنجرف | یکی چنانکه بشنجرف بر زنی سیماب

همی رسید بهاری شود سراب چمن | چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب

غیاث ملت اسلام و عین دین رسول | نظام ملک جهان سید اولو الالباب

وزارت از قلم او فزوده قیمت و قدر | کفایت از قلم او گرفته رونق و آب

تو یافتی ز تیغ ترا شده مسخر آتش و آب | فلک بهیبت تیغت مقرر آتش و آب

چه باک از آتش و آبت چنین خلیل و کلیم | ترا شده ز مطیع و مسخر آتش و آب

حسام تست که از موقف یکبار | رسد ز پیکر او بر تو پیکر آتش و آب

چو آید ببرج حمل آفتاب | جهان سالشود تازه عهد شباب

صبا بجز دوار در گلستان | ز رخسار گل در رباید نقاب

خوش آید درین وقت گلگون صبوح | به آید درین فصل بودن خراب

نگاری نشان پیش خود کز طرب | بگیرد صراحی و در ریز و شراب

به گیسو بنفشه بقد نارون | بخنده گل شکفته برخ آفتاب

توانم رسیده بدین آرزو | ولیکن باقبال مالک رقاب

خداوند گیتی ملک ارسلان | پناه همه آل افراسیاب

درو داکه گرد و درد | سگاو اصبر عراب | لام گرد جشنه حشم | مراکبر اب

گر آتش ز گلام | جشم حسن بود | رفان درین کار | دیده کس کور اب

دادگر



در گوشه‌ای نشسته‌ام اکنون در اصفهان — استم ز دست بود به چند در عذاب

یک گنج عز رس چشم پر آب من — نیلوفری است که نکند میل آفتاب

مرد از فراق چشم خوشش نرگستم از زمان — اکنون ز رشک بادامی خویش در آب

من دارد نرگس بو شبنم یارستی شیفته — آهوی چشم خوش او همی بستم از عذاب

من عیسیم نطق دلکش چو مرغ شب — چشم که بر طلعت خورشید احتجاب

چشم من است واسطه چشم زخم من — بادام عقاب ز رشک سبب آفت عقاب

آنم در هوای … خانان جهنم آب — کردم به … ناورسیدم از عقب

طاوسی دار میکشم … باغ خلد — با نامه سیاه زرک … از پر عقاب

دانم جگر دوز … بیم‌ام — دامن فرو نزد پیش برادرم … خیرات … حجاب

خضرم که نگه راه به چشمه حیات — ای دامنم گرفته که بگذر از این سراب

آنم گرفته است در بحکام سوی باغ — این چشم شکسته پایی که شبی در این خراب

راهی ز دم گم کند به ره چشم دیده ور — من چشم بسته میروم آهنگ … شتاب

یکی داشتم گمان … دهم ز دست — دامان عصمتی که به کف بود در شباب

گوشم گران ز پیری و پیرم نه وقار — چند آنکه گوش … نغمه رباب

آنم ز دیده … سوگواه من — در جستجوی آنکه کشد شاهی نقاب

چون غیر عدل نیست الرکبه بدر … — بر ما در هیچ عذر هزارم در حجاب

گردن نهم بعفو که ابری وسیله‌ام — ورنه دهم بخشم که امم توان و تاب

سالک رهروا هر سر پای پر از آبله — گنج گهر … دریته آن با طلب





شهی که چرخ برد انگشت در پی خنجر کند | برآید از پی اسلام حصه سر انگشت
شها ترا است مسلم که مه درگاه رکوع | کند برای تو آنچه شق قمر نشان به انگشت
مکن شکفته آن زلف تا هزار انگشت | همیشه پیش نکند در دهان مار انگشت
گره گشایی کار مرا هنوز کم است | بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت
بنوعی سخنم تا رسیده نیست عجب | نهند بحرف تو مردم از خصم سوفار انگشت
مقرر است که از بهر امتحان اول | نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت
پی گشایش این عقده های غم مرا است | بهم فکنم ز برای چه دست یار انگشت
دو وای شعر از صد پی اگر باشد | هزار دست و بهر دست صد هزار انگشت
مرا چه از تو گزاردم جهان پی وصال | در از فراق برآرم ز نه تهار انگشت
کجاست لذت پستان یار نیشتر ز حسد | ز شوق شیر مکد طفل شیرخوار انگشت
گذشت ماه صیام اینقدر چه میخواهی | بر عشره در کف من نیست از شمار انگشت
اشارتیست پی کوشش قدح که نمود | هلال عید از این نیلگون حصار انگشت
ز بس لب لعل تو وقت شکر شکست | چنی سر زلف تو رونق عنبر شکست
لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست | جزع تو سرمست شد ساغر عبهر شکست
چشمه عیسی جام لب بچه عیسی در ره | نقطه نوخطت خامه آذر شکست
خسرو بر درش شاه آنکه برزم بزم | بر شکر و نیشکر قند تو باشکر شکست
پی بردار چین و روم سیک ظفر دررسد | کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست

جامی

جوشن چینی مشبک بر تن فغفور جست — مغفر رومی گره بر سر قیصر شکست

تا دگران بست باز قصد که دارد دربار — بند قبا کرده سست طرف کله بر شکست

من بجفای توام شاد که لیکن بلطف — گر همه را دادهٔ عهد شده را شکست

سرو قدت جلوه کرد قدر صنوبر شکست — لعل لبت خنده زد قیمت شکر شکست

هندوی دربان او چون سیاست بقهر — از کف خاقان گرفت بر سر قیصر شکست

گفت لبش گر نه لعل لعل بدخشان شکست — زد دهنش خنده‌ای پسته چو خندان شکست

زانکه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت — زینکه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست

آتش روی بتان آب جمالت نشاند — کوه اعادی دین دولت سلطان شکست

آنکه کفش در سؤال کام دل بحر بست — آنکه دلش در نوال دست دل کان شکست

بازوی او گاه رزم بازوی رستم ببست — پنجه او روز بزم پنجه دستان شکست

تیر وی از یکقدم جز بمرادش نزد — هم قدم این بر بهم قلم آن شکست

کاسه خوان فلک چیست ز در مطبخش — روز ضیافت از این کاسه فراوان شکست

شب بکلاهت مگر ز زلف ورنه صبح — در دهن شب چرا اینهمه دندان شکست

عقد جو با آفتاب روی ترا دهر گفت — پایه خورشید را پایه ایوان شکست

چو چتر عدوی شب سایه از جهان برداشت — فلک ز رفعت خورشید سایبان برداشت

سوار ز تیغه فرس چون برفتن آمد — نمونه تا خاک شب ز روی آسمان نگذاشت

هزار حلقه درع فلک بیک لحظه — سفیده دم سپر آتشین بستان نگذاشت

چو تازیانه ستمکش ز زبان برداشت — خروس عرش زین خبر آمن فغان بگذاشت

بر امنت زمین و دست کس در جهان نه باز — ترا با بام فلک بود در زبان بقات
تا بر گرفتی از سر عشاق دست مهر — هر جا در هوای تو دستی است بر سر است
این هفت سخره فلک چنبری شده — در چنبر دو زلف تو اکنون مسخر است
هر صبح کاسه‌ها نهد پیش منتهی کار — چون بنگری مقدمه صبح دیگر است
از از جام گوشه غزلت میسر است — گو هیچ تو به زن که شه هفت کشور است
از ابر گریه‌ای دیگر این ترشح است — وز گره ناله‌ای دو چشمه از کی بسته است
کبک دری در قهقهه شوق منبر — آسیب قهقهه نیچه شاهینش از قفا است
ذات تو بر زمین سبب لطف ایزد است — عدل تو در جهان اثر رحمت خدا است
با صد هزار دیده نکو جهان سپهر — جای آدمیست ولی آدمی کجا است
وحدت گزین که صافی خاطر ز وحدت است — از امتزاج خاک بود کآب بی‌صفاست
نسیم صبح بر مجروح نیش است — صرصر جامه بر بیمار بار است
نوا در گوش مجروحی بانگ نوحه است — شکر در کام غمگین زهر مار است
گهر در چشم محنت دیده سنگ است — نسیم در پای ره گمکرده خار است
ای از شرم جاه تو گشته منزه اوج اختر فلک — وی از رشک دست تو نالنده موج از فرات
ابداران والی در بسیار وجود از جود او است — بر خلایق چون تو والی کس نخسته است از ولات
دست انصاف تو بر بدعت برای رنگ کار — دست محمود است بر بتهای زیبای سومنات
هر کرا در سر هوای کیست ایمن از هوان — هر کرا در جان وفای کیست فارغ از دغات
روز عیش و طرب بنشسته است — روز با نزار گلی و رنگین است



توده خاک عبیر آمیز است — دامن باد عبیرافشان است

لاله بر شاخ زبرجد مثلک — قدحی از شبه و مرجان است

باز در پرده الوان بلبل — مطرب بزمگه بستان است

گر پی تهنیت نوروز رسی — باغ غمرا ز صبا مهمان است

روز نوروز دی اندر چشم و ما — همه هشیار نه از غم فان است

کس دگر باره درین دم نرسد — ای نکو روز گرچه مه شعبان است

نکته اگر بحقیقت نگری — ماه شعبان و صفر یکسان است

همه تکرار گرامی گنه است — در قفس از کرم یزدان است

ساعد شاخ ز نشاط طبع — غرقه اندر گهر الوان است

چهره باغ ز نقاشی بهار — بنگوی چه نگارستان است

شیر با پاس تو بی چنگال است — گرگ با عدل تو چوپان است

آن نه شیر است کنون روباه است — این نه گرگ است کنون چوپان است

ای بلند همتی رکن ترا فلک وزیر است — کلک در فلک قدرت دستت ستاره تیر است

چون موج ستم اوج گرفته کشتی نوح است — چون گرد بلا لشکر کینه ابر مطیر است

می بین اگر زلف دلارش همی برد — گو یار در عاشقیت در هیچش قرار است

باید که دست صاحب لارش لشکر است — از دور رمیدن به کام مردی بار است

من ز عشق تو دمی رخان بنواشت — جان همه امید از جهان برداشت

گفته سایه ز تو برداریم — سایه از خاک چون توان برداشت

شه قزل ارسلان که دست از شر | از جهان نام بحر و کان برداشت
آنکه آثار حزم قدم ز دی زبان | فتنه آخر الزمان برداشت
چه دعا گویمش که عالم پیر | نقص ازین دولت جوان بنوشت
تا ز رخ به آن جوان بنوشت | هر کسش را به جای ز جان بنوشت
باد صبح است که شاطه جعد نسیم است | یا دم عیسی بن هنر نسیم چمن است
هر شاخ پر از زمرده فاخته است | مجمره باغ پر از نافجه گستران است
بوی شیر از دهن سوسن ازان میآید | که همه روز بشیر پستان صبا ورزان است
ده زبان است که گوید سخن و حق با اوست | با چنین عمر که او راست چه جای سخن است
باد عنبر بیز بین کز روضه حور آمده است | ابر گوهر بار بین کز چشمه نور آمده است
از نسیم آن هوا پر مشک و عنبر شده | وز سرشک این چمن پر در منثور آمده است
از شکوفه شاخ چون موسی ید بیضا نمود | لاله رخشان زنگه چون آتش طور آمده است
گر عیادت میکنی در باغ شو زان سبب که | نرگس بیمار الحق سخت رنجور آمده است
بلبل اندر باغ چون زار زار مینالد از آنکه | گل بحسن خویشتن همچون تو مغرور آمده است
لاله دانی بر که میخندد ز پیش بوستان | بر کسی کو وقت گل چون غنچه مستور آمده است
غنچه گل نوبت شاه اینک فرو آمد ز عهد | خیز و استقبال او کن کز ره دور آمده است
عندلیب از گل همی دستان کند تا کرد زهد | همچنین در حضرت سرای صدر منصور آمده است
خلاصه عالم قیام الدین سپهر افتخار | آنکه عقلش را ز شرع دستور آمده است
لطف او با صبح او قهر او با حاسد شر | اوج بخشش نکند این چون ایشر ز منصور آمده است

چه

۱۰

خیمه جاهش ورای سقف مرفوع اوفتاد
هم زیر طاعت او است منقاد و مطیع

پیش حکمش ادای ترس و لرزان بگذرد
بار پرسش از کرمت و زر زشت باور است

خسروا وقت می گلفام است
باغ پر طره جشن الحان است

یار در مجلس و گل در چمن است
تا ترا یا نفس یا می و معشوق مباش

می چو خاست و با اهل حسد را بنزند
چو عکس روی تو پرتو بر آسمان انداخت

جهان ز رحمت تاریک شب ایمن شد
فروغ رونق بستان عارضت گاهی

کون نهاد دوام بقضا زانکه عشق سال
تا ز هر بادی کمینی به هر آن کشی چو گره

موی پنهان در گلیم آن پادشاه عالم است
راست رو سو بر ره کن گر به زن [illegible] خضر

جعفر ابن طیب را از فلک بر فرق او
در تصرف رسم حسنی خنده کردن بر خود است

پایه قدرش فراز بیت معمور آمده است
چرخ پیش حکم او محکوم و مأمور آمده است

پیش عفو او گنه مفقود و مغفور آمده است
هم به انصاف تو گوهر [illegible] فلان محروم است

رونق عیش درین ایام است
دشت پر بوی نسیم انعام است

عود در مجمره و می در جام است
که ترا حاصل عمر از دو جهان آنقدر است

ترک چیزی که درش عیب و آزارش خطر است
زمانه سایه چو خورشید در کنار انداخت

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
بنفشه سایه به اطراف ارغوان انداخت

خس چو صد هزار به ارزن بگردن است
کاری نشست غار و عشر بار صرصر است

تیغ حقه در غلاف و پاسبان لشکر است
چون بظلمت گم کنه ره بار یا بشر راهبر است

نه کسی کو بابت را طیار دارد جعفر است
در تیمم مسح کردن خاک گردن بر سر است



گر تو بر بازی چه جست خرقه زینی سر و شر
شیر پیلا در حمله نه بر گستوان معجز است

راه او چون در ربا گوشد مر بر شهوت نشست
پیره زن چون رخ بیاراید نه بندد شوهر است

عاشقی رنجست و معشوقی ز سینه راحت است
سینه سنداست و شیران گردن پر زور است

کار اینجا کن که تشویش است کم محشر رسی
آب ازان ناید بر او در محشر بس شور و شر است

ناکس و پست است هر که حرص مال دارد و خورد خست
عهد و پیمان شکستی آنچه در آتش فشه خاکستر است

بهر این معمار چند است گاه زاری گاه زور
چون علمدار پی آتش مه ماده و شش مه نر است

نیست نقصان از سخن زانکه در چشم عارفست
نیست حقشان را عجاب انجا دشتی حیدر است

یوسف رخ و هارون سخن و خضر علوم است
موسی کف و عیسی دم و ادریس مکان است

حاتم کف و جم خاتم و بهرام سپاه است
رستم دل و سهراب تن و گیو ستان است

با طلعت افروخته خورشید زمین است
با قامت افراخته جمشید زمان است

از زینت باغ چون جنت برین است
ز آرایش او زاد چون حور عین است

نثار ایشها   لؤلؤ   لالاست
شعار بهشتان دیبای چین است

جهان پیر برنا کرد آینه‌دار
کجا قدرت آیه یقین است

چه پادشاه گیتی   روی گیتی
سزاوار صد هزاران آفرین است

علای دولت و دین آنکه تیغش
بهیجا ناصر اسلام و دین است

جهان در آتش در زیر حکم است
براق حشمتش در زیر زین است

کف او عقد روزی را کلید است
دل او گنج دانش را امین است

ز بیم قهر بر خود لا جهانش
نشسته حادثات اندر کمین است

رازی

ز انواع امانی بدرگاه شر … چه را مانده چه موم از انگشت است
عنبر دو چهره ز چین گریخت از تو و خلق … گان گشته خصم تو برخ زرد بر انگشت است
ای خطبه سلطنت بنامت … شاهان جهان همه علامت
هم باز قضا مطیع امرست … هم مرغ قرار اسیر دامست
جان صید کمند تیر گیرست … مه نعل سمند خنجر است
صد ملک گرفته تیغ رسولت … صد قلعه گشاده یک سیاست
من از نم در همه کار من نکوکاریست … بر زر مقنعه نسبی کله داریست
در فن لقمه عصمت جایگاه من نیست … ساقی فلک صبا را گذر بر شواریست
جمال ست دیده خوش را دریغ میدارم … زلف آب در آن شهر گرد بازاریست
نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو … نه هر سری بکلاهی سزای سرداریست
دلراده است و دلبرش امجیان کیست … یا بشکفی فسرده شده در کنار دست
بردار تو تازه گلم دست چین برسد … مانند خاربن که بهم بر نهاده دست
ای که زاغ خال تو در لاله زار جای … قبله باغ حسن تو از تو نهاده دست
عهد قدیم سلام آن پای بر زدی … گر باز تازه مسکین اگر … بر دست
لعل خود لعل تو چون از شراب پایه … لرزد دلم ز چشم تو چون از خمار دست
سودا نیست ورنه چرا میکند دراز … زلفش بعهد معدلت شهریار دست
در معرض موج زند فوج موکب … دارد کشیده لیک ز دنیا بهار دست
بر تافته است بخت مراد فلک ز دست … زانم نمیرسد بسر زلف یار دست



آرام رفت از سر شکستی صد هزار بیش — گر در شهر ما هر بر زلف نگار دست
پیکان تیر غمزه تو بر دل من است — ور نیست با دوست زین اکنون بیار دست
از دست من کشید که عهد یار دست — هر سو نجات کس نیافت چون زینگار دست
در عشق او زنند کز من چه فایده — وقتی در او بخیه عشقم ز کار دست
سودی نه زر بسی نه بجز آن غریق سال — زین گرد اهی وراز کشند از کنار دست
خوش آنکه یا نشد بر هم روز واپسین — میثاق ما ز بسم بهم ما و یار دست
من کوشش ز تربت من واگیر پای — او کو بیرم ز دامن من وا هزار دست
منت کشم ز تهمت رشک رخ نشسته خلق — کف آنکه زد بقائمه ذو الفقار دست
یعنی علی عالی اعلی ز ازل — حلال شرعی برادر ... در دو کار دست
زلف یک دو سر بسر ده هر کجا دلیست — و آنکه بچشم و ابروی نا مهربان دهد

هست از پی دام ار چه ز مژگان جنگجو — هر چه آید شر است به تیر و کمان دهد
گر بر زخم نخسی ز من سینه سپر — گین خاصیت ... رخ چون زعفران دهد
فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست — امکان آنکه زحمت این آسمان دهد
نه کرسی فلک بنهد اندیشه زیر پای — تا بوسه بر رکاب علی ارسلان دهد
از سر دو ... خط تو از روی احتشام — گر گرد ... ز صولت آتش امان دهد
آن ماهی که بر سر چه گسسته است — چون رمح تو جنگ نه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نبود هر کسی — چوب شعیب وار بر ... نشان دهد



صد قرن از جهان گذرد تا زمام ملک — آفتاب در کف چه تو صاحبقران دهد

در دستها بیار دهان تو غنچه سا — هردم هزار بوسه صبا در دهان دهد

تا چند در هوای جمالت ز آب چشم — بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد

خواهی گر ادا دهد دهنی بیوفا — باری چهای دهد بهی مهربان دهد

چشمت بغمزه مژه عالم خراب کرد — کس خنجر کشیده به مستی چنان دهد

حیرت مطلع است که تکان چاک را — از تاب آفتاب حلاوت کلان دهد

گرگ از مهابت تو بره ماند بشیر را — بردارد از زمین و بدوش شبان دهد

شکر رسید کاک درت چشمه حیات — در جو باین امید همه عمر جان دهد

از اغنیا تو گوشتی کلان دهد — آنست خون بها دریا د تو جان دهد

بار گرسنه چشم هر در عهد الفت — گنجشک را کیانه چشم آشیان دهد

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد — که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد

بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست — زنی بسر اگر این عیب بر تو چون اُفتاد

هنر نهفته ز عشاق باید آنکه نماند — کسی که باز شناسد هما را از خاد

تنم گداخت چو موم از عنای این فکرت — که آتش از چه نهاده بعدی فولاد

دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم — که آدمی ز چه میشد و پری ز چه زاد

ولیک هیچ ازین در عراق ثابت نیست — خوش است قصه شیرین و قصه فرهاد

مرا که از هنر خویش هیچ روزی نیست — تو خواه زاهد ازان گیر و خواه در بهزاد

تنعم من از فضل در جهان بردم — همان جفای هنر بود و بیداد استاد



کمینه پایهٔ من شاعریست خود منگر — ز چند گونه کشیدم ز دست او بیداد

ز جنس شعر عیال بهتر است دانم نیست — بضاعتی در دکان ساختن بر آن بنیاد

بنای عمر خرابی گرفت چند کنم — ز رنگ و لکی کان خانه هوس آباد

مرا ازین چه که سیمین بریست در کشمیر — مرا ازین چه که نوشین لبیست در نوشاد

همی نگار حرامش کند از آزادیست — ز بنده خانم خو [illegible] و سرو در ازل نزاد

گهی لقب نهم آشفته زنبیل حور — گهی خطاب کنم مست سفله را راد

هزار دام گوهر نثار شان کردم — که همچنین سببی در کنار من ننهاد

درین زمانه چه فتنه‌هاست بسی بنشینم — مرا رسد که رسانم برآسمان فریاد

بسی ملوک که زنبیل دامنش — هزار بنده چاکر چو کیقباد و قباد

خدایگانا گر نیست معنی ناد — حساب بعث فلک چون گذشت از هفتاد

اجل بلفظ غیبت او در سخن نمی یابد — چه دانگان عوض از جرایم داناد

چه جز محمدت اینجا رسید وقت دعاست — که آتش در همه جا یا معین و یار باد

کسی که داد بیداد من غمی قسم باد — بمن بگفت که داد ترا در خواهم داد

به بندگی بنده گامی لب ز دفاع گو — اسیر عشقم و آسان نمی شوم آزاد

چنان ز لطف تو بی بهره‌ام ار بنخشم — بنام مرادی مجنون و حسرت فرهاد

کشیده‌ام ز بتان بار و از تو می ترسم — هزار شیوه که زانها یکی ندارم یاد

ایا بزرگ نوالی که هست ذات ترا — بجز دو خلق و کرم شیوه و شیوه اجداد

حدیث جود تست و قصه مرد و دشت [illegible] — چه لطف و لنگر عاشق گرفته است [illegible]



تو فکر روز سیاهم مگر کنی که ز من — سیاه روزتری مادر زمانه نزاد

که گر ز ردم سخنی پیش پروران به انصاف — کنند معامله با من بالصورتیست شداد

کرام شهرت از آبا و سبعه صادر شده — چه نطفه از رحم امهات اربعه زاد

که روزگار بمولود دشمنان نوم — دو صد کرشمه نیفشاند ز مبارک باد

گرفتم اینکه ز فریاد منع هم نکنند — در مهر با نشود این عمر نوح داین فریاد

ازان ز دست هنرهای خود همی نالم — که بر ظهیر از آن شیوه هیچ در نگشاد

بدین صفت که بعهد حیات بگشایم — هزار چشمه سخن از دلم به پیش عناد

چه میکشم ز ازینم بعد ازین گوینه — که لقمه ایست فلان دام خطبه استاد

هزار زنده کنیم بر ملا الست کجاست — دروغ مصلحت آمیز از تیشه فرهاد

از آنکه غیر بریدن تمام شانه نشود — گره گشاده همچو طره شمشاد

اگر صبا بمزاری برد غبار زدرت — کنند تهنیت هم بزیر خاک اجداد

ز خوبان اصلم همین گواهم بس — که شرم این سخنم خون ز چهره پرده داد

مرا رسد بنازم به نسبت آبا — چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد

ز رشک آنکه مبادا رسم بر آن در دوست — غبار گشتم و چرخم نمی دهد برباد

مرام از دم حریف ستیزه جو هستم — بمن رسید ز آنکس که دیگران برساد

بکار غیر که آید به بزم روز وصال — بکار برق بود تا ز دم زند وقت حصاد

همیشه در حق من خصم در خصومت من — ز سینه جای خورد روز و شب غمی ده مباد

ز رحمی سپهر زد ناکه آسمان هر دو — که نامراد شود خصم و من رسم بمراد



گذشته از خود و در شکر رفتگان بگویم
چه از خرد خبر آن گروه پرسیدم
ابو الملوک کیومرث آنکه یافته است
چو سر نگون بزمین آسمان در افکنده شیر
چه سر نگون بزمین آسمان در افکنده شیر
جهان پناه سلیمان درگاه سپهر جهان
نهاده پای جهه بر شب یا ... اجل
ز گیتی ... بیا افریدون شهی که ... برد
گذشت و نیست زمن ... درست اگر گویم
سکندر آنکه برار ... سخن بنهد
زمانه آب حیاتش جهان ... فتد
ستم ظریف ... فغان من چرا گویند
صد ... که کرده کامران اخلاف
گذشته لقمه چرب است و خرقه شهی است
من ... و بود ... آباد
اگر ... گویم غنیمت دان
مرا ... با ... محمود شد مقام ...
چه بود از آنکه ... است ... در شیراز
دگر ... از ظرفی گوهرم ... باشی غمین

نیافتم نه ز آبائشان نه از اجداد
ز رفته‌ام ... غباری ز خاک ... داد
ز شاهان و شوکت او تاج و تخت استعداد
ز تخت کیقباد اعانتش نه تاج کرد امداد
ز تخت کیخسر اعانتش نه تاج کرد امداد
سریر سلطنت ... باد ...
بکر دارد ... صفات ... حیاد
فلک ... فرقم ... تاج قباد
که از زمانه ... خسروی ... شاد
در از دست خانه ... تا ابد آباد
دگر ... قطره ... افتاد
... و ... نغماد
... کام ... جبراد
مرا ازین چه رسید ... کشاد
من ... باشند ... اولاد
ز خشم ... دستان بیداد
مرا با ... ره ... افتاد
چه بود از اینکه روان است دجله در بغداد
چنین ... ز غصه ... یاد

مراد من ز تو شعر است یا چه شاید هم ز سیم — مراد دیگرم آتش زنش زدم بر باد
چه سود از این که شوم آب سرد در بهمن — چه سود از اینکه شوم خاک گرم در خرداد
دگر که از طرفی گو برم ز خجسته لب شکر — بنظم و شعر مباهات از سپهر بنیاد
در چه پایه شعر است و شاعری گفتیم — گران چه گشت عزاز به ره پایه قدرش استاد
که عطاهای آن که کان خسم آیین — یکی هوای بر زاده کان حور نیه شاد
ولی زرنگ بر من در این زمانه نه زر — یکی از این دو هم از وی را کند کسی از وی شاد
نه سروری که بپاش سری توانم سود — نه دلبری که بدستش دلی توانم داد
که گر قصیده فرستم بخسرو کشمیر — وگر غزل بنویسم به لیلی نوشاد
ز نسبت طمعم آن بهل زه زر خنجه — ز تهمت هنرم خط این گنبد ناشاد
منم در این همه ملک عراق معروفم — ولی بود وطنم اصفهان در ابا آباد
وطن بهشت و من آدم ولیکن آن آدم — که خورده گندم و زان انجمن برون افتاد
بغیر بیتم نه نوشته نامه وین بهتر است — بهر که نامه نوشتم جواب نفرستاد
در این دیار در آبا بار خود ز فلک — خراب گوی بی خانه بازگرد آباد
بغیر قصر و سرای من و قبیله من — در خوبه نبشته بنیاد کند شیراز بنیاد
فتاد رخنه به ایوان آن که از افسر — در بر رواق فلکشان ز بیم رخنه فشار
ز رنج چشم ندارد حصار منظر شان — که تا زیاری کردی برآریم امداد
زبان ندارد اگر شکر داشت تا بشکفت — که زنها ز نو یاران رفته دارد یاد
چرا چرا بر کریم بران قصر رخنه — چرا چه خسته نشانم بران خراب آباد



تبه در این بوستان دهند است — در این خرابه که آزاد بیشتر است مراد
اگر بعهد تو گردد رنگ آبادی — پس از تو دیگری از بهر خود کند آباد
امید من همه این بود هست و خواهد بود — در این دو روزه که هستم چه عیش و چه فساد
کهن خرابه خود خود کنم ز نو تعمیر — ز بس چه جای وطن رو به غم اهل عناد
در آن خرابه ز نو طرح باغی اندازم — که هر که بیند از باغ خلد نارد یاد
من و چو من همه جای آرزده در بار نشنید — بوصل بس کم گذرانیم روزگاری شاد
و گر نه هر کف خاکی در این جهان که بود — هزار بار خراب و هزار بار آباد
اگر برای معاش از نماند چاره است — هر آن خیال در این باشند همه مان بنزاد
اگر مرا هم شاهنشه زمان باشد — در این زمین چو من باز مانده از آن چه داد
کنم بسیار بساختن زمین را بر خود خشم — بنوز زمین گران تر کرشمه جز آداد
بکاوک دانه فشانی کنم بدین امید — در ایزدم که کند از احتیاج آزاد
و یا دمی از دم طالقسم نگویشرات ولد — ز هر دو نیازی از رواج خواری اجداد
بیا حواله دیوان شهر معاف کنند — بیا خیانت دهقان خراش ملک دهاد
ازین دو راه اگر خاطرم بیا بیاید — نه از زمین کشم افغان نه ز آسمان فریاد
ره عراق عجم گیرم از عراق عرب — روم ازین ده ویران بخطه آباد
چرا من که یکی عمر آب سیرابم — چه زنده رود صفاهان چه دجله بغداد
کرده دوست بجز لگان — های دوست خدایگان باشد
شاه سنجر در کمترین خدمتش — در جهان پادشه نشان باشند
قبضه خنجر جمال گراست — گرچه بیک مشت استخوان باشد

بنزادان



بطبع خویش بصدق و صفای بطوع تن بمهر جان   بزرگ و خرد و خاص و عام و دد و حشر و طیر و انس و جان

همی خلایق بسته بتای ملکت خسرو   همی گویند همواره دعای دولت سلطان

خداوند جهان سنجر که آمد ملک و ملت را

بنای او چو همی سازدین بجواد جوهر ارکان

مجهر حلق و مجمع صدق و موسی وقت و عیسی دم   سکندر ملک و خضر الهام و آصف رای و جم فرمان

خداوندی که داد او سلا آنکه الهی گیتی   عمر و بنده و خانه زاد سالار اکرمی برهان

جهانداری که هرگز اجازت یافته زرد   چو هندی بنده فغفور و سالار قیصر و خاقان

بیا در مجلسش ساقی بیا در موکبش حاجب   بیا در لشکرش جاوش بیا بر درگهش دربان

شهنشاهی که در دوران خراج از نیز گیرد شر   رعیت دار هر هفته بنوعی حاجب دیگر ستان

سفیر شاه قسطنطین رسول کدخدای دین   برید و ایلچی غزنین امیر خسرو کرمان

زخاک تیره بخت او نماید چهره طوبا   زرنگ چهره جود او گشت چشمه حیوان

که از شمشیر او باشد فروغ در جهان سرور   که از پیکان او باشد خروغ در جگر کیستان

بفتح آمد چو اسکندر بظفر آمد چو افریدون   بملک آمد چو کیخسرو بعدل آمد چو نوشروان

بهو ذاته خط کعبه که زیبد این چهار او را   عماری دار و خان سالار و خدمتکار و خوانسالار

نهفته دیده در چنگال شاهین بچه بر گردن   بروز جنگ سیمرغ و نهنگ و ضیغم و ثعبان

زبیم خنجر او زنهار خوار آمد پیش او   نهاده زهره بر تارک گرفته مهره در دندان

الا ای خسروی که بیم رمح اژدها شکست   کشف وار اژدهای چرخ در لاک شد پنهان

صاحب اللهم ... سکندر را [illegible]

[illegible]



ز دست خجسته هر بنده زین شاهنشهی در اقلیم　　ز مشرق تا حد مغرب ز ایران تا در توران

جهانگیری است کوکبش سپهرآرای است سلطان و کشور　　خداوندی است با فر شهنشاهی است با امکان

کشد در دیده حور اغبار ز خشم تو گردون　　کشد در ساغر حور از افلاک رشح خشم تو رضوان

اگر یزدان ترا داده است منشور همه دنیا　　دگر ایزد ترا گفته است دارای همه گیهان

مهر سر گردون کاندر ازل بنوشت دیباچه　　نشد در داده ایزد غلط در گفته یزدان

کند الهامت احکام منجم را همی باطل　　کند اقبالت اقوال مقوم سالهای بهتان

به زیر گام ره رفتار رسنداران سم کمیت تو　　چه مه ز انگشت پیغمبر به دو نیمه شود سندان

کند اجرام سیاره ترا خدمت که جنبش را　　برین افلاک جراره ترا طاعت که فرمان

باعجاز دعا گوشه شد شبیه عیسی بن مریم　　باعجاب عصا گوشه شد شبیه موسی بن عمران

بنانت را که در بزم است اعجاز دعای این　　سنانت را که در رزم است اعجاب عصای آن

تو آن شاهی کز بنی آدم نظیرت نافرید ایزد　　نیابت آفرید ایزد ز انجم نه تشبیهت آذر بر ارکان

همی آرد پیوسته ز ابر جشن تو پیدا　　همی زاید همواره ز بهر بزم تو آسان

عنبر گل و رطب نخل و بریشم کرم و مشک آهو　　درر دریا و زر خارا و شکرها نی و گوهر کان

اگر امر ترا دارد بکوه اندر کثف طاعت　　اگر حکم ترا دارد به بحر اندر صدف عصیان

زمین طاعت و در شوی عصیان تو گه گه　　حجر بر بشنا اینجمله گهر در حلق آن بکان

ایا شاهی که گر بر بحر افتد عکس شمشیرت　　شود هم رنگ شیره شیر شیر شرزه در پستان

اگر من بنده ششتر گشت اعیافر تیتی یا بم　　به راحتی بدان بسیرت که پیش مصطفی حسان

مراد ز دست پروزی شاه اختر میمون　　مرا از دست بر روزی رها نیاید بنشان

[illegible]

شبانگه که م چون نهفت رخ لالهٔ حمرا | شکفت از رخ انجم چمن‌های سر شهلا

نهان شد زیر دامان زمین آن گنبد مجمر | هوا از شکل افروخته جان بر عنبر سارا

به هر سمت از سواد چرخ رخشان گوهر طاهر | به هر سو از ظلام شب فروزان اختر بیضا

جهان گرچه یک پیراهن ماضی سینه غلمان | خیابان گرچه حقه کنو طراز کوی حورا

تو گویی بر سبزه اشک از دیدهٔ مجنون | و یا گشته خفی افشان ازجیار خسار بر لیلی

بر آمودست شیرین طرهٔ مشکین رخسار در | و یا گنجور خسرو داده عرض لؤلؤ لالا

گسسته درج عهد صبا شیرازه نسرین | فشانده بر جهان در گشته مخزن دارا

همه تن چشم من نیز از چمن مه محو نظاره | گهی در صورت میزان گهی در سیاست جوزا

بنا که دست فراش سحر از جانب خاور | برد والان این فیروزه گون خرگه بر بالا

خداوندی که در روز بار خورشید شرر سر داده افسر | جهانداری که درگاه ملک جمشید شر بر دو جاکر

شهنشاه سلاطین و ملوک مشرق و مغرب

معز الدین والدنیا خداوند جهان سنجر

جهانداری که عالم را علی الاطلاق سلطانی | چو تو هرگز نخواهد داشت و نا شاه زیر دور محشر

برادر شه پادشاهی چون نبوت ختم بر احمد | برادر شه سکندر را چو مروت ختم بر حیدر

اشارتهای رای اوست در اطراف کفر و دین | بشارتهای فتح اوست در آفاق فتح و ظفر

همی گو بر ملک حمد و ثنای آن فلک قدرت | همی جوید فلک مهر وفای آن ملک چاکر



ز هیبت زهره بنوازد بوقت رزم او صنجیم
برغبت ها ز نشره بنوازد بگاه بزم او مزمر

گهی بهر جهیدن اسب او در خاک ترکستان
گهی بهر صلیب زر تیغ او در خطه کاسنجر

غبار جیش او فغفور زد آب دست او خاقان
نعال اسب او جمال و حاجب های او قیصر

کشیده در چشم چین سرمه خجو در جام چین باده
کنند در گوش حبش حلقه نهند بر فرق جیپال افسر

اگر گیتی بهم آید رخ از فرمان او گیرم
اگر گردون به پا هر سه ز فرمان او بگذر

ز تیر او بیک ساعت در بن با طلی کند ارکان
ز ترس او بیک لحظه ازان زایل شود محور

بگاه قهر در گاه نام آن قهرمانده دنیا
نبرد در بشر رای روی آن شاهنشه صفدر اعظم

محبت آسمان نازل بجای رفلکی زاهد که
سعود مشتری باطل شعاع آفتاب ابتر

رسوم کین همایون فر وجود آن مبارک پی
خصال نیکی جهان دولت بجای آن ایمن حیدر

جهان عدل سالار کان بهار فتح را باران
سپهر سعد سالار انجم عروس ملک را زیور

ایا همواره حکمت را مسخر دولت میمون
دیا بجسته رایت را شعاع گنبد اخضر

گرفته از وجود تربیت و ترتیب عدل تو
زمین زینت زمان قیمت جهان رونق فلک فر

چه از باد صبا گلشن چه از نور بصر دیده
چه از آب روان سبزه چه از روح روان پیکر

نه با طبعت نکو همتا نه با غیرت تو را همره
نه با لطفت نکو احسان نه با خلقت نکو همسر

به پای کی قطره باران به تیزی شعله آتش
بخوبی رشته لؤلؤ بخوشی بیضه عنبر

نیفروزد همی رای ترا دولت بهر موضع
بیارا ایزدی رسم تو دولت رو بهر محضر

چه شب را ماه و روز را مهر و خطا را عجم و کلک را نام
چه لب را نطق و روح را جان و جان را علم و فن را سر

اگر پاس و هراس و هیبت و خشیت کند یزدان
مبادا آنکه در آب و خاک و در ابر و هوا مضمر

زهر بند

بلی زان لو



زهی شاهنشه اعظم زهی فرمانده کشور — زهی دارنده عالم زهی بخشنده افسر

زهی شایسته دارا و دین زهی خجسته تخت آئین — زهی سلطان انس و جان زهی دارای اسکندر

زهی شایسته مسند زهی بایسته خاتم — زهی پیرایه شاهی زهی سرمایه مفخر

زهی دستور تو دولت زهی مامور تو گیتی — زهی مقهور تو گردون زهی مجبور تو اختر

عماد دولت قاهر جلال ملت باهر — معین امت زاهر معز دین پیغمبر

تو آن شاهی که از ایام آدم تا بدین مدت — چو تو اسکندری ننشسته است و نخواهد بود در کشور

بچشم هر که شد چون سرمه گرد موکب شاهان — بگوشش اندر کشیده چون حلقه نعل مرکبت قیصر

بود از آسیب تیغ آبدارت شاه و ماه اختر — نهفته زاری در آهن گرفته جای در مرمر

اگر دارا دل تف در هوای ده قرص شاهی نهان — دگر دارد حرف از بی خلاف کوه مضمر

بزی چون فلک کوه کشف سایه بر سر خارا — تیزی چون خشک کوه صرف سنگ در دهن گوهر

که چون کوه عطا دل بزل دست تهی گردد — زمین از گنج و بحر از زر و کوه از سیم و کان از زر

که حرب و مصاف و حمله کین تو بر گردد — هوا از جانب و چرخ از گرد و خاک از خون ارگ

تو پیوسته از بیم سنانت در تف هیجا — بود همواره از رشک خدنگت در صف عسکر

نهنگ شد چون سیماب لرزان در یم عمان — پلنگ از روشن چون سیمرغ پنهان در که بربر

آیا شاهی که از آسیب شمشیر تو گردان — کشد سرها چون فرق شت اندر خم خنجر

اگر خنجر زنی گاه دعا بر سیل گردان — کنی ادراک علی التحقیق بیک ضربت در لشکر

در اطراف ممالک قلعها داری برآورده — همه بنیاد آن ارسته ذو القرنین محکمتر

رسیده قعر خندقهای ایشان تا بزرگ ناهی — کشیده سقف ایوانهای آن از کرشه محور



نریان دمشیران و سواران و غلامانت / بانواع هنر استند هر یک بهتر از دیگر

یکی با فطنت لقمان یکی با هیبت سحبان / یکی با قوت رستم یکی با صولت حیدر

نریانها همه فاضل شیرانها همه عاقل / سوارانها همه زیرک غلامانها همه صفدر

ز ترک و دیلم اندر لشکرت هستند مردانی / خروشان همچو پیلان و جوشان همچو شیر نر

غضنفر جوشن آهن کشی در کوه کشتی کش / مصاف افروز و فتح اندوز و اعدا سوز و جنگ آور

بود نقش دو ثور و شیر و کرکس را همه ساله / ز گرز و رمح و تیغ و تیر شان بر گنبد اخضر

شکسته مهره اندر سر گسسته گردن اندر تن / کفیده دیده اندر رخ دریده زهره اندر بر

که دارد از سلاطین و ملوک مشرق و مغرب / چنین پیوسته دولت چنین آراسته لشکر

خداوندا کنون باید نشاط باده فرمودن / از آن چون جنت المأوی جهان از خرمی یکسر

گهی آراستی برگوشه رود و رونق مجلس / گهی بنواختی بربانگ رود و روان میدر

شکوفه بر سر شاخ چنین رخساره جانان / بنفشه بر لب جویبار چون خواره دلبر

سحاب گوهر آگین گشته تا شد کل ساده / شهاب عنبر آگین گشته فرش گلشن احمر

کنون از لاله گلگون باغ چون سجاده گون مطرد / کنون از سبزه گلگون راغ چون پر درایگان در

گهی صلصل کند در گلستان چون عاشقان ناله / گهی بلبل کند در بوستان چون مطربان آهنگ

سرشک ابر در آگین فروغ مهر نو آیین / ز لطف باد فروردین نسیم باد صبحدم

طراز حله سوسن نشانده جاده سند / نثار چهره نسرین نباید دیده عنبر

سمن را که کند گردن از ابر پر رشته لولو / چمن را که کند دامن ز جیب پر ز ده عنبر

درین ایام فرخ ساعت نباید بود با عشرت / درین ایام فرخ ساعت نباید بود با غم

الا تا

الا تا تازه گرداند چمن را ابر در آگین
الا تا تازه گرداند نسرین را باد فروردین

ز فرهت تو بادا قوت دولت تازه پای در ره
ز فر شرع رایت را ز ملت تازه جاویدان

فکنده بخت برنای تو سایه بر همه عالم
نهاده تخت والای تو پایه بر سر کیوان

بکار این شود حفظی بیان آن شود تشنین
بر شک این شود در رویان بسنبل شود آذر

بود با سعد تو دولت بود با عدل تو ملت
بود با عدل حسن تو سند بود با پای تو کشور

بتا چون موج با رگان بتا چون درج با حکمت
بتا چون برج با کوکب بتا چون درج با گوهر

زبان چنگ پر دلتنگ بربایند گر ساعت
اگر تو سور و گور و چنگ و تیر را باشی باور

ز کام مار و شیران زان ز دست شیر با موی گیر
ز دست باز مرغ افکن ز روی سهی چنگ آور

اگر داد ایزدت ملک دران جمله شاهان
طلب کردند ازان محروم گشتند این عجب منظر

محمد باقر مقصود در می خواست از ایزد
جهان چون خضر خورد آب او زان آب حسرت اسکندر

ابا طبع لطیفت را صفای چشمهٔ حیوان
ابا روی شریفت را ضیای چشمهٔ انور

همی بشنید هر ساعت بنوعی بندگان تو
کرامتها ز تو بنجد سعادتها ز تو یاور

بنامه خامه کاهی که زان آن گواه ای تو
که خواهد بود تا محشر تبارش را ازان مفخر

همی داری گرامی بندگان خویش را دایم
ازین شهرهان دارد همی یزدان گرامی تر

بپرورد مهر جان و آب چشم و سوز دل
ازان خواهند همیشه همی از ایزد داور

دوام عمر تو جمله ثبات ملک تو یکسر
نفاذ امر تو یکسر بقای جان تو یکسر

همیشه تا برآرند همی سیم و زر و در
ز کوه و کان و خاک و بحر و ابر چرخ اخضر

بهر اشتر ترا بار از بلا و درد و رنج و غم
نر شک و جسم دشمن رنج درد ... و سیم دراز



زهی آفاق را سلطان زهی ایام را مولا | زهی گردون ترا چاکر زهی گیتی ترا مولا

پناه جمله عالم جهان گوهر آدم | عزیز خالق اعظم معز الدین و الدنیا

خداوند جهان سنجر کزین تاریخ تا محشر

نه بیند کس چو او دیگر ز نسل آدم و حوا

که عزمش را قضا قوت که حزمش را قدر قدرت | که رزمش را فلک سیرت که بزمش را ملک سیما

بر دربار رفعت کی کشند از غایت تمکین | کله نوبت از پروین کمر حاجبت از جوزا

اگر آتش فشان خنجر برانگیزی بکوه اندر | شود آتش چو خاکستر ز هیبت در دل خارا

چو طبعت را نشاط افزا بر نشاط آنگه فرماید | ز گردون بهشتی تخت آید بخدمت زهره زهرا

شود مفلس ز گوهر کان چو خواهی جام در ایوان | شود قارون هوا از جان چو گیری نشاط در صهبا

شب و روز است در خواری بر اهل بزم غمخواری | ز محنت روز اعدا را بگرداند شب یلدا

چو در شصت آوری ناوک فرو ریزد ز هم پیکر | بگرد قاف در بینی پر دنبال از تن عنقا

ببیشه چون خرامی شیر بلرزد کوه با لشکر | چو آیی در صف لشکر کشیده تیغ رویینا

نهنگان از فزع در آب گشته از رشکم پنهان | اگر با رمح جوشن افگن خرامی بر لب دریا

سپهر از هم فرو ریزد زمین از جای برخیزد | روان از جسم برخیزد چو آری حمله بر اعدا

اگر تو بر که خارا چو پای زور کی پاره | شود در حال ناچاره همه ترکیب آن اجزا

بود تیغ تو جادوی زخم دشمنان جوال | که ریزد خون ده یه جان کس برخته مینا

هر آن کو داشت با ترکی بر دم دهند در ترکی | ز خصم تیغ زهر آلود بردر از سرش سودا



۱۱۶ اقر

عراق ار بود ور کشت مسلم تهنیت گویان
ز غزنین همچو این زان شود فارغ دولت فزا

زهی دولت همایون زهی شکر گردون
ز فضل ایزد بیچون ز فر همت والا

تو را تا ساخته لشکر نگین تا آخته خنجر
همه مقصودها گشته همی حاصل شود اینجا

چو آمد تحفه های جیش برابر تیغ بلکشور
ز دست ساقی مهوش همی خور زر رود صهبا

ایا درخور دستگاهی ایا در فر یزدانی
ایا در مملکت ثانی ایا در ملک بی همتا

ارم با بزم تو زندان سقر با رزم تو بستان
سپهر از عزم تو حیران زمین از حزم تو شیدا

سلاطین در پناه تو ملایک از سپاه تو
خلایق در پناه تو هم از پیر و هم از برنا

ظفر بر شخص تو حیران قضا در تیر تو پیکان
اجل در کلک تو پنهان امل در مهر تو پیدا

بقوت اشیا رزین مهیا که در یک حین
زمان جشن بهار آیین ز جان بزم شب آرا

زهی عیش جهان در بر زهی زور طرب گستر
زهی مهمانی درخور زهی خوردن زیبا

هوا گشته ز بوی گل چو زلف لعبت کابل
زمین گشته ز رنگ می چو روی دلبر یغما

نشسته مطربان در صف گرفته سازها بر کف
رباب و چنگ و نای و دف فکنده در فلک آوا

فتاده بر رخ ماه مرد شعاع باده گلگون
گذشته از سر گردون نسیم عنبرسارا

حریفانی همه خوشدل به بزم کامیابی همه مفضل
دلیرانی همه مقبل ندیمانی همه دانا

همه در دولتی بکام همه شادان بر رسم
همه با طالع خرم همه با طبع یکتا

الا تا در همه ایمان شود زنگار گون بستان
الا تا در همه آبان شود زرنیخ گون صحرا

بفر دولت و اقبال رغم عالم جاوید
همی خور باده ساقی ز دست بکه حورا



ز عدل کامل خسرو ز امن شاهی سلطان | تذرو و کبک و گور و هژبر گشته‌اند در کیهان
یکی آهنگ به شاهی دوم همسنگ به طغرل | سه دیگر بر نبردش ضیغم چهارم محرم ثعبان

خداوند جهان سنجر که مسعود از چهار آیت
بود در رایت و رای و در روی او پنهان

یکی بر دوری دولت دوم بهروزی ملت | سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایران
بنان اوست در مجلس سنان اوست در کوشش | ثنای اوست در مجلس لوای اوست در میدان
یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض | سه دیگر سعد را مایه چهارم فتح را برهان
شد اندر عهد او باطل شده اندر عصر او ناقض | شده اندر قران او حاصل شده اندر وقت او برهان
یکی نام کسی خسرو دوم مقدار اسکندر | سه دیگر نام افریدون چهارم ذکر نوشروان
ز نور رای او قاصر ز جود دست او عاجز | ز فر خلق او واله ز لطف طبع او حیران
یکی خورشید رخشنده دوم دریای جوشنده | سه دیگر سایه طوبا چهارم چشمه حیوان
ز تیغ او بود کافر ز خشم او شود مضطر | ز آب او کشته محنت ز تیر او کشته افغان
یکی دریا و به دوم در باد و به آتش | سه دیگر در زمین ماهی چهارم بر فلک کیوان
کشنده در کون اسلام و کشته در تن ملت | نهنده بر تارک دین و کشته در دیده ایمان
یکی بر آیه عصر دوم برهان نصرت | سه دیگر افسر ملکی چهارم سرمه امکان
سپاهش رخنه روز و شب گشته شر به باد و ده | حاسدش گشته همواره دهد نشر سقبه جاویدان
یکی سیمرغ را دیده دوم عفریت بلا ارزان | سه دیگر شیر بلا سینه چهارم پیل را ادمان
ربابی در مجلس از گردون برآرد غرش از دریا | که لطفش از فنا را نما چو بیش از شبدان

[illegible]



یکی مصباح تابنده دوم دُرّ فروزنده — سه دیگر چشمهٔ حیوان چهارم لالهٔ نعمان

ابا شاهی درو زیبد چهار حضرت چهار سیاره — هر آنگه‌ها همی رخشند بطلعت شاه در ایوان

یکی شمس الضحی تابان دوم بدر الدجی ساغر — سه دیگر زهرهٔ خنیاگر چهارم تیر حرف‌خوان

بود پیرای تو دولت بود پیرای تو دانش — بود برپا ز عدل تو عالم بود برپای تو دیوان

یکی چشمی از آن سما پایه دوم چون آسمان پاکی — سه دیگر چون صدف در چهارم چون بحر عمان

دهد هر یک ترا قوت که تخت ترا خدمت — نهد امر ترا گردن برد حکم ترا فرمان

یکی افلاک دواره دوم اجرام سیاره — سه دیگر گوهر گیتی چهارم جنبش ارکان

بنالد چون ز نای ضربت بریزد چون کنی کینه — برسد چون دهی محنت بلرزد چون کنی احسان

یکی بهرام برگردون یکی فولاد در خارا — سه دیگر لؤلؤ اندر یم چهارم گوهر اندر کان

چهار اطراف گوهر بر چهار آلت گشاید را — ار در ملک تو یک ذره [illegible] عصیان

بدل
بدیشان

یکی سینه پر از خنجر دوم دیده پر از زوبین — سه دیگر مغز پر ناچخ چهارم حلق بر پیکان

خداوندا مبارک باد بر تو این سرای نو — در چهار آیتی همی خواهند دایم چهار موضع زان

یکی بیت الحرام حرمت دوم ذات الحبک رفعت — سه دیگر نیکوی جنت چهارم خرمی بستان

سرا باید ساخته بر وی دری افراشته کاشانه — چهار آلت نزیبد جز چهار ارکان هیکل‌سان

یکی چون مشتری بسته دوم چون ماه نو حلقه — سه دیگر چون فلک درگه چهارم چون ملک دربان

ز قرآن خورد حرمت ز نقش آل بر در زینت — ز قدرش آن شود نازل ز رشکش آن کند نقصان

یکی سجاده از زهره دوم پیمانه آذر — سه دیگر قبهٔ اخضر چهارم روضهٔ رضوان

ابا گشته مرا حاصل چهار انواع با نیت — بدان جمله کمر بستم به پیش مصطفی خان



شها آوازهٔ باقی بود هم از آوازهٔ عالی — شه دیگر بنعمت دار فر چارم چشم خاقان
بهر درگاه تو دایم چار حرف آرد در اشعار — همی تا هفت گردون سایه بنیاد [illegible] دوران
شها آوردن سجده بود هم بشنیدن شه — شه دیگر گشت بعثت چارم گوی فرمان

صفت معراج

شبی هنگام معراج نبی بنهفت رخ زیبا که — گرفت از چشم انجم چهر هزاران نرگس شهلا
نهان شد زیر دامان زمین این سبز مجمر — هزاران پرتو از خورشید جهان پر عنبر سارا
بهر سمت از سواد چرخ رخشان کوکبی در [illegible] — بهر سو از ظلام شب فروزان اختری پیدا
چنانکه چاک پیراهن بیاض سینه غلمان — چنان از حلقه گیسو طراز [illegible] حورا
تو گویی یا زنخچه بر سر زه است از دیدهٔ مجنون — و یا گشته خوی افشان از حیا رخسارهٔ لیلا
برآمد [illegible] شب [illegible] طرهٔ مشکین رخشان در — و یا گنجور خسرو داده عرض لؤلؤ لالا
نشسته در چمن [illegible] شیرازه [illegible] — فشانده بر جهان [illegible] مخزن دارا
همه شب چشم من بیدار [illegible] — گهی در صورت [illegible] گهی در [illegible] جوزا
[illegible] از جانب خاور — [illegible] این فیروزه گون خرگاه بالا
زلیخا [illegible] پیراهن یوسف — [illegible] آورده [illegible] از [illegible]
عیان [illegible] آفتاب در [illegible] از قصر [illegible] — که از طاق حرم بنهاد [illegible] مولود [illegible]
محمد شافع است [illegible] — حبیب حضرت عزت شه [illegible] دنیا
جهان [illegible] ناصر [illegible] اسلام [illegible] — گزین [illegible] جهان [illegible] رسول خالق یکتا
ز صورت [illegible] معنی از همه بهتر — که خلقت [illegible] بهتر [illegible] از همه والا

ملازمش امکان که جز بود وجودش نه
بمکانش تکیه را و زیرک کرسیش در زیر
ز جلمش درجهش دارد که باشی طوق برگردن
بموی یار را بنسیم اگر از مهر جان پرور
بجا برسانت بهشتی گشته ریحت از آتش
نبرد ای یوسف مصر نبوت زانو جای رحمه
تو گستردی بساط حق بر بنی در جهان رخنه
نگار حلقه در بر به حریم الکعبه تمثاله
یکی را قبله رهبر شد یکی را سجده بر اثر
نثرت جان که در شد تا حق شد نبه اثر راجع
طراز از تخت رحمن زایران و روم آورده بر در که
بشد از اعجاز مولود همایونش تو در عالم
نم رخ و سماوه خشک دریاچه ساوه
که انکار کرد آن که ابداع زبانی آمد بیک
فلک گوهر از آن برگشته کافش نه بر لال در جم
تو بودی باعث ایجاد و گرنه صانع کن شی
بنده او را
طراز از روح زیب قالب آدم

ز طرح این سرا شد مراد بوستانش را
ز بیمش گوید و اکنون عرشش فرش زیر پا
بود در روم هر قبله سالی از بیمش لرزه بر اعضا
نکشتی نوح سالها در گرداب لطف جهان آرا
کجا بر ساحل جودی فکندی کشتی از دریا
بمهرت شد زلیخای جهان برنا به پیر برنا
گرفته بود گیتی را کفر روی صفحه غبرا
رفاقی حق یگانه چه در بیرا چه در صحرا
یکی را رو بخورشید و یکی را خم بر شعرا
مرا از زرشت و سند از زرشت و مهر از آب و خور ز آب
بجاش خراج و خاقان تاج و دارا باج و هر قدر ها
شکفتها بی همه او باشد اینک از آنها
خموده بار آتشخانه گبر غرقه کسری را
زمین و آسمانش رام تا کرسی و درانی جا
زبان گرد بر ارزان ساکی که زر بی ساحی نادا
تو بودی علت غایی و گرنه مبدع اشیا
نی ارزش از شریف آمدی قامت حوا



فقیر از بندگی بگره ببوبی هرکز عنبر | بخشم از بندگی بکدم بسوی کی... مینا

شود این متصل حرکت بطبق منفصل ارکان | شود این منتظم چرخ معلق منقطع اجزا

برد از سیم عزلت لقمه از زکوه و درویشه | خورد از پاسبر دارت طعمه از درست دور صهبا

غذای از بحه کرک و کوزن از برش ضیغم | حمام از چنگل بازو تذرو از مخلب عنقا

زنعلینت شرف فرق عرش را گر کر | برهنه پای موسی رفت اگر از سینه سینا

کنیزان ترا آمد زجنت میوه کی اگر آن | برای دخت عمران کی رخت داد از حوا

دهد روح الامین احوال عالم عرضه بر رایت | اگر هر سلیمان بسانی کو از سبا الها

در نکهی زبیم احتسابت شحنه کردون | زند هر شب که پیمانه خورشید بر خارا

نهد بر ره زمین تا سایه شخصی را که جز تو | فتاده بر زمین تا سایه از این گنبد خضرا

عجب کان سنگدل کفار در انکار حق با | برست اندر انسبیح کریان سبحه حصبا

در هر سو خنجر شیرده پهلو بر فرو اشتر زار | در هر از نامه ات سا خرد بروز بی پروا

جهودان ترا از مکث آمد راحت و جان | در روز رنج سا از ایشان طعمه خواهد بود در عقبی

ز عمر جاودانا خضر را جز این امیدی نه | در آن باشد و بیند دیدار روح افزا

نهادی تا شبی بر چشم چرخ وزان شب از انجم | هزاران چشم بر راه تو دارد تا سحر شبها

دم کردن سبه خوار چه روی حرف تو مبه | نگاهی کرد در زیر شش از چشم خون پالا

شبی اندر سرای ام هانی بودی آسوده | چه گفت سر سا روح الامین و گفت ای مولا

شب وصل است اسلام برخیز از جا قدسیان | با نظاره تو مستظر در منظر اعلا

زمینت زیر پا تا چرخ فرق آسمان بستر | کدام ساکنان تا کی افلاک ایشان

التفعد



ز شفقت کرد خصم از چهره گرد سان نقشان — ز رحمت زنگ افزوده از هر روی حباب زر را
براق آورد پیش آنگاه دگر کوی از انگشت شتر — نهادی داغ حسرت تا ابر بر ناقه عضبا
عنان از دست تو جستش درازی رشته کوته — رکاب از پای تو گشتش منور دیده اعمی را
نهادی رو به علم از ساحت بطحا به فیروزی — شدی بعد از سرای آسمان منزل در سمت اقصی
فکندی برز های دامن گرفتی جانب گردون — ز جان رخواست اهل آسمان ها مرحبا اهلا
گشاده نوبتی از عشق ایشان بر روی دربند شیر — نشستی از شرف دامن بر اوج سدره و طوبی
نهادی پا چو بر تر کرد ایمن وحی بر رودت — هم از نزدیک تا ماه انور زینه ره خنگ فلک پیما
گرفتی جا بر از رفرف شدی بی پاره نخوت — رسیده در قاب قوسین و فراز عرش اعظم بزم او ادنی
سپرده قدم ... ره طرق خدمت و آخر — زهی رایت ماه نو ماهی اسپیجان شها
ز اهل تکلف ادب دار سر قدم تا کی آخر — نوید رحمت ... بر ترک آئینی
تکلفات ساقی کرد کلفت رفت از جا سر — بتر از نفاق ... حق از ... بالا
ز رفته گرمی از بستر زمین را دادی از رو فنه — فلک را دست ... زمین ... ها
گلیم خود را ... روی در سینه باشد — شود چون ... در محشر ... ما
فلک کشور ... ملک چاکر خداوند را — مرا جز تو پناهی نه اگر امروز اگر فردا
مرا نی در اطاعت نی رتبت انور اطاعت نه — ره ایمن در استطاعت نه به هر بی ...
بخدم گر چه در ... نخواهم روی در ... — بود شرمم از شدت ... قضا و ...
تو باشی شافع و من مانده سر در پیش ز عصیان — تو باشی ساقی و کام ... خشک از استسقا
خلاص ... جان ... ز ... تو ... — نجات ... عاصی ... ابروی تو ...





برا از بیشه چو زنخ کجا دمی پا چون تو | ز رنجوری چه باک ادیسا هر بالینی تو طبیب
تو ما در بیت سامی از وصال جست ز راحت | تو با خصم را جان از خیال خصم در غوغا
همی باران تو شاهان ز مهر و باری باران | تن اعدای تو لرزان ز زخم کاری اعدا

برافروز رواهی دولت رخ افروز داهی ایران | به بین خورشید فرخنده همچون جمشید والی سلطان
خدا از همی گرد اما چشم بر هر عالم سالا | چو او شاهی نخفته است و نخواهد بود ج دیدان
شهنشاهی در خور داد و سالار به برادری قسم قوم | جهانداری هر اندازه او سالار به بهره وری قلم یزدان
خداوندی در است او را که قدرت جهان جلوه | هر مخلص را کند تحسین و با مجرم کند احسان
اگر خواهی در بیشه نیکی شکوه و حلم او بنگر | گر انتها در فرخنده است در حق گناه خان
دگر خواهی در صولت شود جز دیر ز افغانش | ز جنگش قصه بشنو فتح نامه برخوان
در آن مدت هر ز ترتیب ولایتهای مشرق سالا | ز آن فتح خراسان بشنو ز احوال اطراف ترکستان
اگرچه شاه عالم را نبود اندیشه و جنگ | مخالف چند را آنجا بزیر قلعه تا کاهان
سپاهی بیشمار از اندازه جسته گرد هر بر دروازه | ز شمشیر افکنده آوازه در اوج گنبد گردان
سپاهی صد هزار افزون کرده ای ز عدو بیرون | کشیده دامن اندر خون همه چون رستم دستان
همه هم بیشه [illegible] همه در پیشه ضیغم | همه سرمایه صولت همه پیرایه طغیان
ز نعل اسب گردانش زمانه گوش شد رو کر | ز رنگ تیغ بر آتش ز زخم رمح خون افشان
سمک را کام پر آهن فلک را گوش پر آواز | هوا از دود چون پستان زمین پشت چو ...
حصاری بود عدت سپاهی بود پر شوکت | مصافی بود با هیبت خلافی بود پایان

دیگرا



ولیکن شه بفر شه بیک ساعت بحمدالله — همه احوال دیگرگون همه اهوال دیگرسان
بفرخی کشوری بستد که از بعد زهی آن دایم — نهاده پای بر طاعت کشاده دست بر عصیان
گهی بغزنی ز صولتشان فزع در تربت غزنین — گهی بغزنی ز هیبتشان جزع در بقعه کرمان
شه لی قانون حرب را بیک لحظه همه باطل — شکن لی‌ها بعیسی دیرینه بیک لحظه همه بهتان
زهی فر و زهی قدرت زهی رای و زهی رایت — زهی حلم و زهی حکمت زهی تمکین زهی امکان
کنون بر خلق کیهان شه فریضه شکر این نعمت — گران اقلیم بار آمد خداوند همه کیهان
گرفته کشوری معظم گشاده قلعه محکم — سپرده بقعه‌ها یکسر شکسته لشکری فتان
شه ایران و توران سام سلم شه یک هفته — بلاد خسرو توران بسی بهتر ز ایران
جمال جمله آل تیمور کس [illegible] افراز — دراز ارواح سلف شاه از او در روضه رضوان
شه فرخ شهنشاهی که در رای رایت او شه — سپهر سعد ساید اگر کتاب و شمع راغبان
برزم اندر نخواهد سیاه از جواد عاجز شد — برزم اندر نخواهد دیو سعنه از جنگ او حیران
کشنده از چهار چیزش چار چیزان چار آلت را — نگاه کینه و خشم و نبرد و جنگ او پنهان
عقاب از باد و کشش چنگک صلیب از هیبتش مهره — هزبر از خنجرش ناخن نهنگ از خنجرش دندان
زهی ملت ز تو زنده چه از نور روان پیکر — زهی دولت ز تو تازه چه از آب روان بستان
اجل را تیغ تو عمده امل را دست تو قبله — شرف را رای تو مرکز لطف را طبع تو میزان
ز شمشیر تو در غارا ز شبدیز تو در صحرا — ز نهنگ تو در دریا ز نهنگ تو در [illegible]
بنالد نار چون تندر بماند بار چون لشکر — ببیند آب چون آهن به بیند خاک چون توفان
چه ابراهیم و اسمعیل و جم و داود و چون عیسی — [illegible] بهمبر نیستی لیکن بعون ایزد سبحان



بهرام موکبی زنده به یاغاره گهی چشمه — به دست آهن گهی سنجره لطف آتش گهی باران

همانا این بزرگی داری ای در حضرت ایزدی — چهار اطراف شش ... هزار هنر در چهار ارکان

چه گردون ابر در پویه چه غرّان رعد در نعره — چه تابان برق در حمله چه باران بار در جولان

زحیتی گر چهره بر آئینه شکسته آن سیما — دگر خواهی نسیم چون آبگینه شکسته سندان

چرا آب و آتش انور پستی و بالا شر اگر رانی — چو ماهی همینه را آتش ... شش پهر نقصان

ضراوه آتو سلطان شاد ز خدمتهای شایسته — نه آن گهی تر گشته ان در شوران گوش شرح آن

بعون شکر گوی درگه خواز برای تو — فراز ارجاعت ... خطر در خدمت استاد جان

علاج همه ... گشی امیرانی همه صفدر — سرارانی همه جابک ... شتابی همه بهران

ز جاهلا که ملک صحی زنت در نوشیدن باده — زپی با که فلک سیرت که پوشیدن خفتان

کنون چون رای شاهنشه ز احوال تو گشت آگه — در دهی رنجها بسیار و دادی گنجها ... استان

رسانند تربیت قربت بران جام ناچاره — شود گردون ترا بنده بر دستی ترا فرمان

زمانه پایه تخت نهد بر دوش مهر و مه — ستاره حلقه خدمت کند در گوش ... کیوان

ملوک الامی گواز حجاب تو بر در که — کرام الکاتبی باشند کتاب تو در دیوان

نهد فرخنده تخت تو قدم بر گوشه گندم — کشند ... نوعلم بر گوشه کیوان

الا تا در و زر خیزد ز یم و کان همی دایم — بعون چشمه خورشید و لون قطره باران

براز در بادا پیوسته دهان ما دست چون یم — براز زر بادا همواره کنار سایلت چون کان

منیرت دولت علیا منیرت اختر میمون — سریرت گنبد اخضر نصیرت ایزد منان



[illegible]

الا تا صورت مانی بود از وجه سیما | الا تا لعبت آزر بود آراسته منظر

ز حسنت باد بزم تو چو صورت نامه مانی | نگارستان باد قصرت کعبت خانه آزر

قضا را تیر تابع قدر حکم ترا خاضع | ملک ملک ترا داعی فلک بخت ترا یاور

قوی شد دین پیغمبر صحیحی شد دولت سلطان | بشاهی کوست تاج این و گوهر کوست فخر آن

شه فرزانه فرخ شه که دارد [illegible] خرم

مبارک باد اتابک را روان در روضه رضوان

همای همت او سایه بر چرخ فلک مرکب | برای دولت او را نشاید چرخ ملک دربان

اگر کیخسرو گشت صورت شیر لوای او | چو سیمرغ از نهیب او شود شیر فلک پنهان

دگر در بیشه شیر نر ز شمشیرش برآید شد | شود با خون ز زخم او بنگاه شیر شادروان

گر بود داشت چیزی داشت جا از ضرب او جوشن | چه حلقه جام در مجلس چه گیرد در فتح در میدان

روان از شخص و فرق از دوش و دوش از سر و چشم از آن | در از دریا و زر از خاک و سیم از سنگ و لعل از کان

اگر سینه تیغ و تیر و گرز و نیزه پیرا | نگردد ابر را هر روز باران تا ماند کاهان

کمان را بفرد از ابرو کیا بتر که مهره | یکی را تنگ گردد کوه پیکار شکسته زه ان

بران وقتی را از صف گردان سینه کوه | بلارک برق و نعره رعد و بازو ابر و خون باران

شود بی جسم از مهابت بر نهنگ کینه گستر گرز | شود کوه از صلابت بر پلنگ خیره گستر زان

هوا از گرد رهواران بهشت چون هی شبق | زمین از خوف ابطالان بلرزد چون لب خایفان

کند الهامات احکام منجم را اهی باطل | کند اقبال اقوال مقوم را اهی بهتان

ز دست همت بخشنده در بخشش تو تا اقلیمی
ز شرق تا حد مغرب ز ایران تا در توران

جهانگیری است که گوی کش سپهر آرای سلطان وش
خدا داده است با افسر شهنشاهی است تا کیهان

بزیر کام بخش رفتار سمندان سم سمند او
چو مه زآتش سم سمند در سینه می کوبد سمندان

کشنده اجرام سیاره ترا خدمت که حکم تشیر
بر هر افلاک دواره ترا طاعت که گردان

با عجاز دعا گر شد مسمی عیسی دوران مریم
با عجاز عصا گر شد مثل موسی عمران

نبات را که نرم است اعجاز دعای این
شناسنت را که زرد است اعجاز عصای آن

توانی کز بنی آدم نظیرت نا فرید ایزد
نه مثلت پرورید انجم نه شبهت آورد ارکان

کشد در دیده حورا غبار جیش تو گردون
کند در ساعد حورا ز نعل اسب تو رضوان

همی آراسته پیوسته نهیب خشم تو
همی آراسته همواره ز بهر طبع تو آسمان

علی کی وطب کی در برش گرم و شک آهو
در دریا دور فشاند در شکر یاب و گوهر کان

اگر یزدان ترا داده است منشور همه عالم
اگر ایزد ترا داده است دارای همه کیهان

به هر گز کمان کاندر ازل داده است یا رفته
سقط در داده ایزد غلط برگشته یزدان

اگر امر ترا دارد دم کوه از کشف طاعت
دگر حکم ترا آورده بحر از صدف عصیان

زمین بو طاعت و شوی عصیان تو کی کوه
حجر بر لشکر زن حمله کشته ز رحق آن رحمان

ایا شاهی که در ریشه افتد عکس شمشیرت
شود هر یک شیره شیر شرزه در بستان

اگر من بنده بشنوی تخت اعلا قرینی دارم
به مو زنجیر بران صورت از پیش مصطفی جانان

مرا در دست بر روزی نشانه اختر میمون
مرا از دست بر روزی زمانه ایزد منان

الا تا تازه گردد از چمن سیلاب ابر در اگلی
الا تا تازه گردد از نسیم سیلاب آب شکوفه افشان

ز فرخ دست تو باد درخت تازه برگ و به
ز فیض دولت تو بادا ملت زنده جاویدان

[illegible]

فکنده بخت برنای تو سایه بر همه عالم
نهاده گشت والای تو پایه بر سر کیهان

بر بلاد شرق و غرب و در دیار کفر و دین
در حدود روم و هند و در بقاع ترک و چین

هست نافذ امر دارای همه خلق جهان
هست مطلق حکم سلطان همه روی زمین

پادشاه انس و جان سلطان خداوند جهان
شهریار داد و دین برهان امیرالمؤمنین

خسروی کز بس که دست او ببخشد روز بزم
گوهر مکنون و زر خالص و دُر ثمین

زابر و دریا و سایل را از او باشد مرام
همچو بحر و کوه و کان جیب و کنار آستین

بسته امرش را میان و داده حکمش را عنان
لجه تختش را نماز و گشته حکمش را رهین

خسروان شرق و غرب و والیان بحر و بر
قاهران انس و جان و سایلان ملک و دین

دولت برهان عیسی با بیان او عدیل
صولت ثعبان موسی با سنان او قرین

دوستان را زین همی حاصل شود عمر دراز
دشمنان را زان همی باطل شود سحر مبین

هست گیتی حضرت وی را برغبت مستعد
هست گردون دولت او را برغبت مستکین

جنبش ابر است با فرمان او در سیج حالی
گردش آن ثابت با پیمان او در سیج حین

بر فلک روز و شب از تیر غلامانش بود
گاو را سفته گردن و شیر را کفته سرین

گه ز زخم خدنگ او چه بردارد کمان
گه ز الک سنان او چه بگشاید کمین

مهره چون زنبورخانه بر سر مار شکنج
زهره چون الماس ریزه از تن شیر عرین

گرز بادی برگش نعل بفشد گاه سیر
وز رقیب لشکرش خیزد غباری روز کین

حقه دار این سپهر از گشته ذات البروج
سرمه دار آن سپه چشم انجم از گشته روح الامین



ای خداوندی که هستی پادشاهان را ملاذ / وی جهانداری که هستی دادخواهان را معین

ساکن زمین از زلزله که بخشنده گاه راد / مضطرب گردد ز بیم نهب تو گنج زمین

اسب تو گر گه جهنت در زیر کام راد / همچنین مفلوج گردد سپهر گرده حصین

روز جنگ تو شود تیغ و سپاه از چرخ گرد / موج دریای محیط و اوج گردون برین

گر نهند در بوستانها برگهای او قدم / در بهار از فیض خنک روید گلهای یاسمین

در نشیند گر بر بام سرای دشمنت / در مزاج او شود چون زهر افعی انگبین

گرچه پیش در مغرب و مشرق چه اسکندر نبود / از سلاطین جهاندار و ملوک راستین

گر کنون گردد بنده ز زره پیش تخت تو / هزاران چنین بنده گان مالکان از چاکری

آن پیمبر کو با عجاز گرفت از انس و جن / بود ستور یا نگین ایزد داد آن پیمبر نگین

گر شود زنده کنون خطبه بنام او کند / گر نویسند نامت از بهر افتخار بر نگین

تا که ناوید نگه یوم دین تا نفخ صور / خود سلطان را حقیقت جز موصد را یقین

باد دولت پیشه همایون تو تا نفخ صور / باد گردون بنده فرمان تو تا یوم دین

بفر دولت همایون نوعی ابر دماری / بقای اختر فرخ / بعون کننده اختر

همه عالم ز مشرق تا بمغرب گرد مستخلص

معز الدین والدنیا خداوند جهان سنجر

جهانداری که چون گوید گاه خطبه نام او / بنا بر جز ملک خاطب نشاید بر خود جز منبر

بزخم تیغ برگرفت آن خداوند فلک قدرت / بعون بخت بنگاه آن عدو بند ملک محضر

ابا

دیار و شهر و بوم و جای روم و هند و ترک و چین / بلاد و ملک و حد و مرز شرق و غرب و بحر و بر

همین گفتند یکسر این منجم پیشگان کو را / نباید ایمنی از دور رساند نکبتی اختر

ولیکن شد علی رغم بداندیشان این دولت / رهین رایت اعلی ز صنع خالق اکبر

همه احکامشان باطل همه اقوالشان بهتان / همه تحکیمشان ناقص همه تقویمشان ابتر

چه داند اختر گردون ز بیم و بهی کردن / ز معموری است این کشور و مخلوق آن مضطر

که خاصه با خداوندی که گر خواهد به یک ساعت / ز اختر بگسلد نیرو ز گردون بر کند چنبر

چگونه ملک سلطانی کجو تدبیر تا باشد / کمال و عقد و قبض و ربط و صلح و جنگ و نصر و ظفر

نصیر شرع ایزد باری ظهیر شرع و دولت عالی / بشیرش کلک فرخنده نذیرش تیغ دشمن در

پناه ملک و دولت پهلوان مشرق و مغرب / امیر جمع میران است و قطب دین پیغمبر

خداوندی که احوال یوم الحشر در دنیا / خلایق را برای العین بنمود ایزد داور

ز بزمش روضهٔ رضوان ز قصرش غرفهٔ جنت / ز خلقش سایهٔ طوبی ز دستش چشمهٔ کوثر

لوا جاوید از غیرت دست زر افشانش / ز رزمش رخ رومانان زار و جای بیمار و دیده تر

خلاف و جهد او سرمایه و بنیاد کفر و دین / وفاق دولت او سرمایهٔ دقایق نفع و ضر

از او آراسته همواره دین احمد مرسل / وز او افراشته پیوسته ملک خسرو صفدر

چو چرخ از مهر و زر از مهر و فرق از تاج و باغ از گل / چو جسم از روح و چشم از نور و مغز از عقل و شخص از سر

اگر بگرفتی از حلم و ضمیر و خلق و رای او / رزانت خاک و صفوت آب و رقت باد و نور آذر

نبودی جرم این ساکن نبودی ذات آن صافی / نبودی نفع آن شامل نبودی نفس آن انور

ز تیر و نیزه او روز و شب در کوه و در بیشه / خروشان است مار و حیّ و جوشان است شیر نر



ز هیبش کرده این قهر بر باد اثر رفتن تبسم
ز دوشش کرده لیس زهره بکشاده ای روان مضمر

حضور رأفت و دولت نگاه افسر حضرت
تجلی ذات در عالم ز جود او در کشور

چه فعل شمس در گردون چه صنع ابر در بستان
چو لطف نور در دیده چه لون روح در پیکر

بر اوج چرخ شیر و عقرب و تنین دگر کس را
چه او گیرد بکف رمح و خدنگ و تاج و خنجر

ز ننگ این هنر زهره ز زخم این بیفتد دم
ز عکس این نسوزد دم ز بیم او بریزد پر

به جمع اثر ز خاک خارا و کرم و بحر و کان
همیشه جز بسعی این چو ابر در بند اختر

نشاط حضور بار آرد نم نه خنده دگل نه رخشنده
ز دیده من بیاید قهر تراید در نخیزد زر

ایا میری که از گرز دستان تیغ و پیکانش
بود بسته اندیشه دو دریا و کوه و بر

هزبران را شکسته تن نهنگان را فکنده دل
پلنگان را گسسته دم گوزنان را دریده بر

ز مهر چهره وز دل و گنج و جمع تو بوده دائم
زدود رنج و فقر و درد و اشک ابر و عکس خور

گریبان زمین پر زر کنار سنگ پر نقره
ضمیر بحر پر لؤلؤ دهان کوه پر گوهر

لبان باطن لاله نگاه خامه سوسن
برنگ چهره خیری بلون دیده عبهر

بر اثر نشتر از زنگ و بلا و درد و غم دارد
بسینه زد ز سیب جای گرمی دیده لولو رو اصفر

نگر هر گاه مرحمت خبر بنامت خامه بر کاغذ
نخنده گاه عشرت جز بیادت باده در ساغر

نه چون تو بوده است کز هیچ سری از بنی آدم
نه چون تو دیده اند گردون هیچ چشمی تا که محشر

ز مهر و دوستی با تو جنایت او بجمله بله
دو سوی تو با هر دل واحد بود یا حیدر

نه بر تو هست شفقت کس از دوی در همه عالم
نه دوی را هست مخلص کس از تو در همه کشور

کز او بجهد برای زر توبه و گوهر و علم دادت
چرا باید گران باشد بجز خوالان تو غم خور

مرادی

نگه داشتن نیست آگاهی ار توام در اگر خواهی ... باقبال شهنشاهی دهی صد شاه را افسر

بدادی حد از آن وقتی تو را هی گر کوی ... ستم راشد بریده پا کرم باشد گشاده پر

ز آثار قدر و مقت شاه زمین چون جنت اعلا ... ز اعلام سیاستهاش سوار لعبت آذر

همه اهل هنر هستند خاص و عام جمع در آن ... ز تو مسرور و خرم جان ترا مامور حشمت لشکر

همی گوینده همواره دعای ملک تو جمله ... همی خواهند پیوسته بقای عمر تو یکسر

درین عزمی که کردی نیست جز نصرت ترا همراه ... درین قصری که داری نیست جز دولت ترا از در

چه میمون کارها است همت سلطان بود با تو ... به بهروزی شوی آنجا به پیروزی رهی امروز

ایا گشته ز هر جهت آفرین دو خاطر طبعم ... چه درج لؤلؤ لالا چه برج زاهره ازهر

از آن آگاهی در لفظ غربت رفت نام من ... کشیدم رخت بر کیوان کشیدم پای بر محور

ز تحسین تو مشهور است شعر من بهر صقع ... ز تمکین تو مذکور است نام من بهر محضر

که از حیرت دهان من شود چون حقه لؤلؤ ... که از شکرت زبان من شود چون بیضه عنبر

گر استحقاق من پوشیده ماند ای در شاهی ... ز بهر آنکه آگاهی نیاز از این عجب منکر

نه کان از غیرت گوهر نه کرم از زینت دیبا ... نه نحل از لذت خرما نه نای از قیمت شکر

نخواهم بود هرگز جز ترا تا زنده باشم من ... دعاگوی و هواخواه و وفاجوی و ثناگستر

همی خواهم ترا از حق همی گویم دعا در سر ... همی جویم وفا از جان همی خواهم دعا از بر

ز مدح تو مرا خاطر ز مهر تو مرا باطن ... ز وصف تو مرا دیوان ز شکر تو مرا دفتر

چه گوهر نیست بر انجم چه بستانست بر ریحان ... چه دیباییست پر صورت چه دریاییست پر گوهر

ز فرق قلم چه می خواهد نوشت در نه روزه ... عبارتهای آن زیبا اش ز تنهای آن دلبر

از حضرت [illegible] در [illegible]

[illegible]

کاتب الحروف [illegible]



کنون نو خدمتی پیش تو آوردم در آب آتش
صنایع ساخته یکجا بدایع بافته باهم

گر این خدمت چنان کآن هر ترا آید پسندیده
بنظم آرم از این به چند هزاران خدمت دیگر

الا تا پوشد از عرعر چمن زنگار گون حله
الا تا پوشد از لاله چمن شنگرف گون چادر

ز شادی باد همواره رخ تو سرخ چون لاله
ز دولت باد همواره سر تو سبز چون عرعر

با رخی چون آفتابی ای به پروین چشمه
با بری چون یاسمینی ای بت نسرین برین

چشم من پروین نشان شد زان رخ چون آفتاب
موی من نسرین فشان شد زان بر چون یاسمین

زلف شورانگیز تو گر نیست با شستم رفیق
چشم رنگ آمیز تو گر نیست با انجم قرین

این خرامان است سواره بخشم باشد چنان
دل زخیره از جلالت بعجبه در شم این خیال

هست همچون لاله و نرگس ترا چشم و لبان
هست همچون سنبل و سوسن ترا جعد و جبین

سوسنی با آب و زیب و نرگسی پر نار و گرم
لاله پر قیر و کشتی و سنبل پر بند و چین

از شکوه کبر گفتار لطیف آن انجمن
زانکنی در زعفران بهوای دلهای حزین

از چه معنی هر زمان گه گه فرو پوشی این
زین رخ چون زعفران وزین لب چون انگبین

ای خداوندی که جان بهر تو با خنجر رفیق
وی خداوندی که یاقوت دل افروز تو باشد عقیق

ای اجل را قهرمان چون تیغ جمشید زمان
وی امل را ترجمان چون دست خورشید زمین

فخر دولت نصرت اسلام و ملت را شرف
ناصر قرآن و دین نصیب امیرالمؤمنین

هر شاه دادگر فرخ شه فرخ سیر
آن سراج امت و قطب ملوک و تاج دین

قبله شاهان است و لابد کآورد
همتش را سجده بر کیوان سپهر هفتمین

دلشاد

دست او ابر درافشان است چون گیرد قدح / تیغ او برق درخشان است چون سازد کمین
از تف ایشت بر روی فلک همواره تاب / وز نم است بر پشت زمین پیوسته آبین
کوه از آتش چه زندان و حصار در بند و غل / گر کند بر عزم جنگ از رخ فرسان اسب زین
قیصر از خاقان تاک و تخت بردار ای روم / طوق بر گردن بسته و تاج از فغفور چین
صبح اگر از دست برآید چو برق / ماه اگر فرزند بای بر کوه حصین
این چه ابر است هم به باران رگ کان شد / وان چه اسم عبث کشد به آزان مار معین
ای زبیم تو منقوش گشت جارات چه بول / وی ز جاه تو منقوح فرق احبابت چه سر
صلح و جنگ و مهر و کین عیش مرز و دین و کفر / طبع و خوی و خشم و صلحت حلمیت ماه و مار رواب و طاهین
گاه تکرار صفات حرفهای تو براد / حسن تخو رنوک اقلام کرام الکاتبین
گرچه موسی را عصا بود دست اعجاز صرح / ور چه عیسی را دعا گواست برهان یقین
در بنان است اعجاز عصای ابن عمران / در بیان قیمت برهان دعای آن یقین — مبین
ورهمی داشت جم ز حرمت او گشته بود / چون دانش او را مطیع دو جهان طیرا و را هامین
ار چه درگوهای مرجان چه ایزد شوند / بنده انس از نامت را کنه نقش نگین
از نهیب تیر دل در تو گردد گاه جنگ / در بلای رمح جانسوز تو گردد روز کین
زهره چون سیمرغ پنهان بر سر چرخ بلند / زهره چون سیماب لرزان بر تن شیر عرین
ای فرو رفته بر سر جنس اهلی اقربت چون نار / زنده گوی سنت پیغمبر داد افرین
کرد ی را ذریکه در قیصری که هرگز مثال آن / کس ندیده است و گواه است ما یوم دین
ساختی بزمی که شد زآرایش و آرای آن / چشم حور از شعاع و گوش کرد و بر آمین



گر زند جامی برای تکبر زد در ناف او
همچو سیماب از طرب در اهتزاز آید جنین

فرح آمیزی چو در فردوس اعلی مژده داد
مرغ تسبیح اگر دانا تک را با ران روح الامین

مطربان حالی گشته چنگها با نوای عیش لب
ساقیان مهوش کش با لقای حور عین

برفلک برداشته خورشید جام آملی
بر سما بنواخته ناهید چنگ را همچنین

در ملک اعدای ملک تو زیادت گرد رنج
شادی از تطهیر این شهزاده کان را راستین

هیر بوبکر و عمر گر صدق این و عدل آن
جان بوبکر و عمر شادست در خلد برین

این چه صدقی است ارباب شریعت را ملاذ
دل چه فاروقیست ارباب دیانت را معین

خانه آداب این را از معالی آستان
جامه انساب او را از معالی آستین

تا نه بس شد شوره اسلام و کفر اندر جهان
در مقام حشمت آن گردد چه اسلاف مکین

در مقام دولت این گوهر چه اجدادت مقیم
از جام این دلهای دوربینان ادمتین

خدمت این را کند گیتی برغبت مستعد
همت آن را شود گردن اطاعت مستکین

چشم دولت ها پیوسته بروی این قریر
چشم ملت ناگاه همواره زروی آن سخین

در قبولت گشته کنجم را به پیروزی بشیر
دی برکت گرده طبعم را به بهروزی ضمین

هر کس از بهر نثار آورد پیش تو کنون
بهره زر عیار و قطعه در ثمین

من فرستادم هرگاهست کای این و آن
خدمتی منظر و بدیع و درجی خوب و متین

گر در آن مجلس بنیم حافظ علی گر المشهور
در بهار درگه بنیم قایم علی میر المستنین

نعیم الله گرز شکر داد افرینت گفته ام
فارغ اندر مدیح حاتی و فا اندر مدیح حاتمی

گذشت تقصیر من در خدمت از غفلت بدان
عاقبت تا خیر من در مدحت از غیبت ببین

راد نبی

زان کی تقصیر و تاخیرم ز ضعف و عجز بود — ور گواهی خواهی گواهم بس آیة المبین

گرچه از شعر بنت اطراف گیتی پر ظرف — ورچه از ذکر بنت اطراف عالم پر طنین

ورچه بنوشته بدیدار و بگوش از رم بود — خسروان را اشتیاق و پادشاهان را حنین

در رهی باشم چه مجهولان نشسته زیردست — از برای آنکه هستم با قناعت همنشین

جز ترا هرگز ز مهد و جان نکردم بندگی — جز ترا هرگز ز مخدومان نکردم آفرین

نه ز دنیا کرده‌ام جز توشه حالی طلب — نه زکیستی کرده‌ام جز گوشه خالی گزین

تا بود مشهور ذکر اندر افواه و کتب — ذکرهامان نقش و نام قارون لعین

دشمنت در آب حسرت باد چون هامان غریق — حاسدت در خاک محنت باد چون قارون دفین

هر سگالانش ز بدروزی چه اصحاب الشمال — نیکخواهانش ز بهروزی چه اصحاب الیمین

دوستان را از مکافات عاقبت حسن المآب

دشمنان را از مکافات آیت حق الیقین

مرکز فتح است و کان نصرت و گنج ظفر — رایت پرور ملک افروز شاه دادگر

رایت وی را بود هر جا که باشد لشکرش — فتح همراز و ظفر همراه و نصرت راهبر

وارث گنج و نگین میراجل طغرل تگین — پهلوان ملک ایران شمس شاهان بشر

سید میران شهاب الدین که علک تیغ او — چون شیاطین با شهاب اعداش را آگاه ضرر

آن یمین دولت و دولت فزوده زو محل — وان امین ملت و ملت گرفته زو خطر

میر فرزانه قماروی این آنچه که داد

ایزد او را فضل بر شاهان عالم سر بسر

چون سما را بر زمین و چون ضیا را بر ظلم | چون صبا را بر سموم و چون صفا را بر کدر
روزگار از حضرت درگاه او جوید شرف | آسمان از ضربت شمشیر او خواهد ظفر
با رضای او همه کردارها باشد هبا | با ثنای او همه گفتارها باشد هدر
رونق نامی ملک سامی دولت و باقی هنر | همچو جسم از جان و فرق از افسر و چشم از بصر
ز دست رادش صد روان الماسند زیبا سریر | چون سپهر از مهر و عقد از گوهر و باغ از شجر
چند از آن باره دلدل تک شبدیز رنگ | کز نهیب نعل او گوید زمین این المفر
تیزگوش اندر تحرک بحر جوش اندر مصاف | سخت کوش اندر دغا بیدار هش اندر سفر
از غبار او بود چشم فلک پیوسته کور | در سهیل او بود چشم سماک همواره کر
نعل او عیوق سیما شخص او مریخ زور | طبع او ماه منیر ازش روی او خورشید فر
ای خصال تو چه اجرام و معالی چون بروج | وی رسوم تو چه ارواح و معانی چون صور
از درفش لشکر تو دوستان یابند خیر | وز درخش خنجر تو دشمنان بینند شر
همچو بیمی و شیر رشک اژدهای دگر مانند شو | بیش تیغ و نیزه تو بی دست و شیر نر
با سخای دست تو یکسان نباشد پای دار | بحر لؤلؤ گنج گوهر کان نقره کوه زر
روز ضربت چون کشف از بیم جان خویشتن | کرده اندر سنگ پنهان اژدهای خاراشکر
گر شهی واجب بر آتش سجده کردن خاک را | گر نهی نسبت تو در ازل با بوالبشر
گر اجازت باید از رای رفیعت آفتاب | پیش تو آید چه جوزا بر میان بسته کمر
خشمت آرد در شب و جانت آید در فراز | از سر گردون نجوم دارند دریا در در
از نهیب حجرت قامت نجم دارد فلک | ور غبار لشکرت بر رخ کلف دارد قمر

بادا



پرور نه آرایش جاه ترا دایم بسی — آب در دل لعل سنگ و نافه مشک و نای شکر
مرکز انوار شد گردون ز بسیاری گوهرش — روز جنگ از آتش شمشیر تو برقی شرر
اندران وقتی که گردد در مصاف روزگار — گرد ابر و کوس رعد و تیغ برق و خون مطر
رخ برافروزد ز جنگ و قهر برافراز در کین — غنچهٔ پیکان رنگ و شکوفه زهر آب سپر
گر توانی آسمان را در صلاح خویش را — از فروغ چون ناقهٔ صالح نهان اندر حجر
در میان گرد تیغ و در کران تیغ خون — چون کواکب در سحاب و چون شقایق در خضر
بحر گردد چون حصار و کوه گردد چون جرس — بر نهنگ جان ستان و بر پلنگ کینه ور
گرد بر گردون رود چندانکه عزرائیل را — گاه جان بودن نباشد از میان آن گذر
کوه ثابت بر زمین لرزان چه سیماب از نهیب — نسر طایر بر فلک پیچان چه سیمرغ از حذر
بر حسام هندی زنگی ز جوشش پرورده گون — پنجه شنگرف ناب در پنجه مرجان تر
طبع قومی بر نشاط و بخت قومی بر نشیب — کار بعضی در نظام و جان بعضی در خطر
این برآورده خروش و آن فرو بسته نفس — آن برآهخته حسام و آن فکنده سپر
چون برآید لوای رایت منصور تو — در زمان گردد سپاه دشمنان زیر و زبر
هر که بگریزد از آن پیشک آن قانع بود — گر بصد منت گذارد مالک او را در سقر
ای فکنده ز بیم تیغ تو در مرغزار — شیر زهره ببر ناخن مار مهره مرغ پر
یوز پنجه گرگ دندان مار بچه ببر نیش — کرده پنهان کرده بهر تو در مستقر
وقف شد بر تو جلالت چون شجاعت بر علی — ختم شد بر تو سخا در چون صلابت بر عمر
دارد تا دایم گرامی تر ز هر عز عزیز — پادشاه شرق و غرب و شهریار بحر و بر

ابوالقاسم شهیدی
ابوالقاسم ض
یوسف سعید
نابغه الصبیان



لاجرم گشت از رضای او روان فرمان تو ... بر ولایات بزرگ و شهرهای معتبر

تا بپوشش بیشتر باشد ترا هر روز حق ... پایگاه تو بود در مجلس او بیشتر

خسروا اکنون که شد جنس طبیع تو جرم جهان ... مطرب خوش بخشنده جلاد تا به خوشبوی خور

باغ شد آراسته چون بارگاه خسروان ... باغ شد پیراسته چون کارگاه شوشتر

هر غنچه دم کنون در بستان گلستان شد ... خیزد از صلصل نفیر و آید از بلبل نفیر

بلبلان چون لعبت نوشد نازان در چمن ... قمریان چون عاشق نوزار و نالان در سحر

های چو اشک عاشقان ناشکیب آمد بر تنگ ... گل چو روی لعبتان دلفریب آمد به بر

نه بود بیگاه در این هنگام مجلس را نظام ... نه شود بیگاه در این ایام مردم را بسر

ای خداوندی که رایت را صنیعت شد ملک ... وی فزونی طبع را طبیعت شد هنر

جز به بند از حضور خاتم پیغمبران ... یافت خوارزم از حضور تو فضیلت از گذر

گشت با دار السلام از دولت تو هم صفات ... گشت با بیت الحرم از خدمت تو هم سیر

خاکهای او شده از فرقت عنبر اندر فلات ... آبهای او شده از خلقت گلاب اندر شمر

عدل را اکناف آن از سیرت نوش مقام ... سعد را اطراف آن از طلعت او شده مقر

ای شده رای تو در عالم به برتری علم ... وی شده نام تو در گیتی به بهروزی سمر

گر تن من دور زان شخص گرامی نیستی ... از جرب در تاب و رنج و درد کرب بیخواب و جز

از برای خدمت تو زیر ران آوردمی ... باره جیحون گذر و حربه با مرد سپر

جز حضور من بزرگاهت گشتی ممکن نگشت ... نظم کردم در مدیحت بیت چندی مختصر

گر بود در مجلس والای تو آن را قبول ... در جهان نامم کند چون دولت تو مشتهر

الحمد

در ضمیر و خاطر دیوان و طبع من شود … در ثنا و مدح و شکر و آفرینت بی خطر

از جهان رحمت ای بر جهانی پر نجوم … مر جهانی را حیاتی در جهانی را غرر

بگذرانم تا زنده باشم اندران در مدح تو … خدمتی سازم جدا و مدحتی گویم دگر

برز اوصاف بدایع هیچ اوراق چمن … برز اصناف بدایع هیچ اصناف گهر

تا بآب اندر بود همواره از سردی نشان … تا بنار اندر بود پیوسته از گرمی اثر

سرد بادا از آب حسرت حاسدانت را نفس … گرم بادا از نار محنت دشمنانت را جگر

بنده بر بست بهشت مسخره بر زیت ملک … بسته عزمت قضا و شعله جرأت قدر

گرد همیون موکب تو سرمه چشم امل
نعل گلگون مرکب تو حلقه گوش ظفر

تا منزه باشد از تحریک حکم کردگار … بود خواهد ایمن از آسیب ملک شهریار

خسرو عادل معز الدین والدنیا که هست … اهل دین و خلق دنیا را معین و دستیار

آن خداوندی که خان و قیصر و فغفور را … در مظالم گاه او باشند دایم بر سر چیار

این بگاه طاعت ایشان بتاج زر بر … این بگاه خدمت گزارد و آن بکار رشوت بسیار

مشفق بود ز محنت‌های جمله اهل کرم … کاضطرابی در جهان آید بحکم کردگار

شد همه احکامشان باطل ز فر پادشاه … شد همه اقوالشان بهتان بفضل کردگار

گر ز دور آسمان است و ز سیر اختران … خیر و شر و نفع و ضر و سعد و نحس و فخر و عار

آسمان را روز و شب جز خدمت او نیست شغل … اختران را سال و مه جز طاعت او نیست کار

ور جز این باشد هر آسمان را سر او دارند باز … اختران را از مسیر و آسمان را از مدار



دولت او تا نفخ صور باشد مستقیم — نعمت او همچو کوه طور باشد پایدار
تا نصیر او بود همواره رب المشرقین — تا بشیر او بود همیشه میر کامکار
دین یزدان را فلک شاه جهان را بار یک — غزو او تا هشتی افتاب او تا استوار
نایب سلطان مهدی کو کند اعدا را به تیغ — آنکه با گاه زمان هست بر خشم ذوالفقار
اوست از پیران چو شمس الشمس را پهلوان — اوست از شیران امیر المؤمنین را هوشیار
درّش ملک الشفا را همت او طبیبان — گوش دین مصطفی را سیرت او گوشوار
حلم او با سینه خاک و لب او بوسه بار — خلق او سوزنده آب و خشم او سوزنده نار
نه سحاب مهر او را جز امانش ثمر — نه شراب کین او را جز امانش خمار
مرکب او گر بگاه حمله تیغ بشکند — زانکه کفش الخضب چو شیر را گردن سوار
همچو سیمرغ از نهیب تیر او در بادیه — همچو سیماب از هراس تیغ او در مرغزار
در سر ماران گزه جهره گردد ناپدید — وز تن شیران گزه زهره گردد بیقرار
ای ز بزمت دوستان همواره در دار السلام — وی ز رزمت دشمنان همیشه در دار البوار
صعوه گر گوشه قصر تو پرد در هوا — نسر طایر را کند بر گنبد گردون شکار
از سر تیغ زمرد رنگ ما را سیب تو — تیر گوسفندان چه از عکس زمردش بار
زانکه ز سنگ خاره آید همه سیم سفید — زان ز خاک تیره آید مشک از عیار
این همه بذل دست تو شد است او را پناه — وان ز ترس تیغ دست تو شده است اندر حصار
تو مبارک خدمتی بر بارگاه شهنشاه — تو همایون طلعتی بر شهرها رحمت گذار
امروز آن دقت از بوی غرور بوی از سری — لشکری کز تیغشان عالم گرفته اعتبار



بچهره

چیره دستانی که غار از شخصشان گشتی چه کوه | بارها بالای که کوه از نعششان گشتی چه غار
با پلنگان آشنا بوده در اطراف جبال | با نهنگان آشنا کرده در اکناف بحار
غوریان از مقدم او پا فشردند چون کهی | بر سر کهسارها رفتند مردان صد هزار
وانگهی تابنده ریزنده همچون نجم در رجم | تیغها در زرجهد و نیزه‌ها در کارزار
کوه رنگین شد چنان از خون گویا ای عجب | گشت هر لعل در اجزای آن بود آشکار
خنجر زهرآب داده برق الماسی فروغ | ناوک سیماب چهره ابر شنگرفی قطار
کوسها در معرکه بر باغیان نالید سخت | تیغها در جسم بدطغیان گرائیده زار
غمز اعدا چون تفتی لاله در کوه از چه خون | جبینهای آن آسمان و چون رخ آن کوهسار
ضربت خنجر بهر جنگ فرو بست نفس | قوت ناوک بهر تارک بر آورده دمار
خون چکان چون لاله از برنده تیغ هندوی | بر سنان ژاله از بارنده میغ نوبهار
از سمک تا بر سماک الماس گون از این حسام | وز ثریا تا ثری الماس گون از بس غبار
او ریا زر چو به رنگ و دستها تیخاله گوشر | تیغها پر روزه گون و نیزه‌ها سیاره وار
ای بسا کس کز نهیب رمح و زخم گرز گشت | جان او تفته چه نار و مغز او کفته چه نار
کوهها را بیخ از شمشیر توشان چون مغاک | حصنهای شامخ از تیر توشان چون قفار
تو بهر آن آتش فشان چون مار زخم آبدار | مُعد در جسم افکندی زان گروه خاکسار
تا سران آن ولایت را شکستی سر بسر | وز سر شمشیر دادی ما بقی را زینهار
بر گنه کاران نبخشودی بوقت انتقام | با جفا جویان لطف کردی بگاه اعتذار
بد از آن سوی حصار انداز شدی با لشکری | تیغشان خارا شکاف و نیزه‌شان سندان گزار



لشکرهایی که ایشان داشته هر یک گاه جنگ — قوت رستم همی بردند تن اسفندیار

پهلوان بر رستم سگزی لشکرها ابر غلام — در زمان برهم فکندی کشور پر از ابر سوار

کوتوال نه چه دیر از جور کردش شکست — بنده دار آمد بطاعت پیش او با اضطرار

شاها ای خاضع تو عالم کون و فساد — دیر زی ای حافظ تو خالق سر و جهار

منت آن منشور کاندر حق تو سلطان نوشت — کس نه بر دو کس نخواهد خواند در شش هزار

هر زمان افزون بگشتی قدر تو در صدر راد — گر تراست آری نبودی باشد ای بیجار

ای بجاهت ملت باقی فرقه اعتداد — دین بعونت دولت عالی محفوظ استوار

حرز من مدح و ثنای تست در سر و علن — ورد من شکر و دعای تست در لیل و نهار

با زبان من ثنای تو همی سمر از رحمت — با روان من هوای تو بود پیوسته یار

گشت باشوی ز تحسین تو شعرم هم مهد — گشت با بشره ز تمکین تو نثرم هم جوار

آن درخت باغ ملکت را که دارد این عجب — مهر بیخ و مدح شاخ و حمد برگ و شکر بار

کرده دفتر مدح در حضرت غیب مرا — زینتها بیقیاس و لقوتها بی کنار

لاجرم در مجلسی کارزده کان پیدا شوند — این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار

تا بود با بخت و دولت جفت و مقرون یمن و دیر — تا بمانی در فضیلت چین بسی هر کس بیار

بزم ساز و باده نوش اکنون که شد از ابر کوه دشت — گشت بستان زریح رنگ و داستان کافوربار

با نگار مهربان در روزگار مهرگان — خسروانه نوش بادت شراب خوشگوار

ساقیان کش گرفته جام و ساغر در میان — مطربان خسروانه چنگ و بربط در کنار

بگذران در شادکامی رنگ راز مهر آنکه هست — بنده زو بود خواهد جاودانه روزگار

تمت



منسوخ شد مروت و معدوم شد سخا — وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه — شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا

گشته‌ست باژگونه همه رسمهای خلق — زین عالم نبهره و گردون بی‌وفا

هر عاقلی به زاویه‌ای مانده ممتحن — هر فاضلی به داهیه‌ای گشته مبتلا

وانکس که گوید از ره معنی کنون همی — کاندر میان خلق ممیز چرا چرا

دیوانه را همی نشناسند ز هوشیار — بیگانه را همی نگزینند ز آشنا

با بلبل ار کنند همی کرکس یک گروه — آگاه نه کزان نشود باز با کشته

هر کو ز بوی کبر بتابد همی عنان — هر کو آیت نخست بخواند ز هل اتی

با این همه در ابتر بخواهید عادیات — آزاده را همی ز تواضع بود بلا

گر من نکوشمی به تواضع نه پس عجب — از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا

با جاهلان اگرچه بصورت برابرم — فرقی بود هر آینه آخر میان ما

آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز — از دشمنان خصومت و از دوستان ریا

بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن — بر دوستان همی نتوان کرد متکا

قومی ره منازعت من گرفته‌اند — بیعقل بی‌کفایت و بی‌فضل و بی‌ذکا

من جز که شخص نیستم آن قوم را نظیر — شمشیر جز بزنگ نیابد نگند ما

با من بود خصومت ایشان عجب‌تر — زان سنگ مورچه نبود اژدها

زیشان همه مرا بجز آن یک دو ذره — گر آبگینه ظلم نتابد بر آسیا



گر داده همه شکر فشده دلشان نکنی زن — همچنین نه از اشارت انگشت مصطفی
چون کرده‌ام از برای معانی قلم برت — گر داده همه دعای آن طایفه جواب
ناچار بشکند همه ناموس جادوان — در موضعی که در کف موسی بود عصا
ایشان نه نزد خلق بنا بند رتبتی — تا طبع آن نبود همه دانش جلا
زیرا که همطرز نبود تیغ را کمال — چون آنکه با گهر نبود تیغ را بها
با فضل که همیشه برابر نقصان — چون عجز کافران بر اعجاز انبیا
با عقل که نباشد مریخ را توان — با طبع من نباشد خورشید را ذکا
آنم که داده‌ام علم علم در جهان — بر گوشه ثریا از مرکز ثرا
شاهان همی کنند بفضل من افتخار — اقران همی کنند برسم من اقتدا
با خاطر منیرم و با رای صایبم — کالبرق فی الدجی و کالشمس فی الضحی
عالیست همتم همه دقت چون فلک — صافیست نیتم همه نوع چون هوا
بر همت بلند سخنهای من دلیل — بر نسبت بلند هنرهای من گوا
هرگز ندیده و نشنیده کس ز من — جز از ناستوده گفتار ناسزا
دریای جبلان نه پراکنده‌ام گهر — در دست سفله کان نه پراکنده‌ام عطا
وین فخر بس مرا که ندیده است همکس — در شعر من هنر است و در نظم من ادا
وانرا که او بصحبت من سر برآورد — جویم بدل محبت و گویم ز جان ثنا
در دل هر چه بود ز دو هوس نه — انگار هیچ صواب و نه پندارش خطا
اهل هنر کنند نشانه حق من — تا زحمتی نباشد ازین جانب مرا

گر داد ازان

معنی ار آفتاب نیز ندانند مردمان   تا نور او نگهند از آسمان جدا
آنگاه قدر او بشناسند بر یقین   کاندر شب دیر بر شود ز فلک سها
با این همه مرا که نیست زبان قلم   زین بیشتر قبول در ابتدا بر ابتدا
تا لفظ من نگاه فصاحت بود روان   با زاد من نه بود بزرگان بود روا
لیکن چه سود هنر از حاسدم از کمی   ناچار از آن گه بنالم ز ماجرا
زان است عیب من که کردی همی کنند   با آن که زو دستی ز همه عالم انتخاب
وانگه نگام من نفسی برنیاورند   در دوستی کجا بود این قاعده روا
آزار من گذشته بعمد اگر ز خویشتن   زان سان که گشته بر خویشتن گهربا
در فضل من کنند بهر موضعی حسد   در نقص من نهند بهر جایی رضا
با ناصحان من نکالند جز نفاق   با حاسدان من نه نهند جز صفا

هموان بود دوستی   او بود کیای

لو لبست الجباب و اذا انشقت السماء

نزار اصطناع آید ز تحفی حضرت سلطان   مرا نامه چه موسی را ز سوی حضرت یزدان
ز من بنده سزا باشد گزارش دی تکلم اکنون   فدای این شرف رتبت تن نثار این اشارت جان
مرا این فخر بس باشد که شاه شرق و مغرب   فرشته تو من قاصد نویسد سوی فرمان

خداوند جهان سنجر که چشم آسمان هیچ نشنیده
نه بیند هیچ نخواهد دید زیر گنبد گردان

نه خاقان را چه او دانا نه دینار را چه او خسرو   نه گیتی را چه او دارا نه عالم را چه او سلطان



ز رای باهرش دولت ز عدل ظاهرش گیتی / ز حلم باهرش هیبت ز تیغ قاهرش ایمان

چه عقد از زینت گوهر چه فرق از حشمت افسر / چه طبع از قوت دانش چه باغ از صنعت باران

همای همت او سازد ز فیروزی اثر سایه / سرای دولت او را ز بهر زیب شادروان

هوا پر صاعقه گردد ز شمشیرش که ضربت / زمین پر زلزله گردد ز شبدیزش که جولان

ز ماه نو نهد بر گردن گردون گردان غل / اگر حکمش برآراید معاذالله که بدخواهان

بعون او ببندد گور شیر شرزه را گردن / ز عدل او ببندد مور مار گرزه را دهان

چه از خشم کمین آرد چه در پیشی کمان بندد / چو خنجر بسته آید از مجلس چه بارد گوی از میدان

سپهر او را ز مرکب شهاب او ز ناوک / سهیل او ز نوک نیزه ساغر هلال او ز چوگان

ز راه پای او دست خاک اندر فلک ماند / ز تیغ آبدار اوست باران بر رخ بهاران

لب پر زخم گرز او چه پر زهره سنگ خارا / بسنبد نوک رمح او چه چهره تارک سندان

ایا شاهی که در قهر و ضمیر و خشم و خلق تو / مرکب کرد گاه آفرینش ایزد سبحان

سنان گنبد اخضر ضیای کوکب ازهر / ز رکاب شعله آذر صفای چشمه حیوان

اگر بیند نهنگ آسیب ثعبان بنگار محنت را / رهاست از در ابرار ز هیبت بوس چرخ ثعبان

چنانکه از کان طور از هیبت نور بگداخته / ز زحمت گاه کین پاره شود نقش حجر ارکان

بسوی چار حضرت چار چیز اندر مکان خود / چو آهن سعی مقناطیس هست از عجب باران

بنزد شکر از نی بدست لؤلؤ از یم / بکنج نقره از رگ بنا حجت گوهر از ارکان

شدی شوریده از قحط حوادث جمله عالم / اگر آگاهی کیوان آهی با چار در زیران

شد از رفق تو چگونه لذت ناخال / اثرهایی که در زیران نمود پیش از این گردان

با جان



باقبال تو بشناسم نه بر مایهٔ تو دانم / ازین معقول‌تر حجت ازین معقول‌تر برهان

زهی شاهنشه اعظم زهی فرمانده لشکر / زهی دارندهٔ خاتم زهی بخشندهٔ کیهان

قضا تیغ ترا قبضه قدر درع ترا حلقه / ظفر درق ترا کوکب اجل تیر ترا پیکان

بهشت از بزم تو قاصر جحیم از رزم تو واله / زمین از حزم تو عاجز سپهر از عزم تو حیران

کرم با طبع تو ناقص شرف با رای تو مهمان / سخا با دست تو باطل سخن با مدح تو بهتان

ترا حاصل شد از انگشتری کو بد سلیمان را / بفر دولت میمون بفضل داور منان

غلام و بنده ننگ و بر رهی دلبسته دام و دد / مطیع و مسخرهٔ مهر و مه مرید و تبعه انس و جان

ایا خشمت مخالف را چه قوم عاد را صرصر / ایا سهمت اعادی را چه قوم نوح را طوفان

بقدر ما توانی بود در راز حق اعلا / درافتاد اندران تربت ز حضرت بنده را احسان

دلیکن از چه کردم غایب از حضرت خداوندا / باوصاف تو در دفتر همی آراستم دیوان

دعای خیر تو پیوسته ورد دم بود چون طاعت / ثنای خیر تو همواره حرز دم بود چون قرآن

اگرچه هست دور از تو بلبل مدح من تازه / بگاه نطق بی‌قدرت برونق نظم با سامان

شود شعری شعار شعرم از یادم ز تو تمکین / شود نثره نثار نثرم از یادم ز تو امکان

الا تا بر فلک پروین بتابد بر درخش تاری / الا تا در چمن نسرین بروید در مه نیسان

ز رشک آری طبع احبابت چه نسرین باد پیوسته / ز زاری اشک خصمانت چه برقی باد چون باران

اگرچه خانهٔ دولت بود آنجا که تو باشی / مبارک باد تحویلت به دولت خانهٔ دوران

به طبع شاد عشرت کن بر بست راد نعمت ده

ز تیغ تیز نصرت ده برای خیر دوران



چون عروس نوبهاری از زمین سر بر زند
ای بسا عاشق که او دست از همه سر بر زند

چون برون آید گل از شاخ و بنفشه پیش او
هر زمان بلبل نوا در پرده دیگر زند

گاه آن آمد که مطرب چنگ در … زند
وقت آن آمد که ساقی چنگ در ساغر زند

پای سرو آزاده در ساحت گلشن نهد
دست هر دلداده در دامن دلبر زند

آید اندر حلقه میخوارگان زاهد به طبع
تا ز قلاشی چو حلقه توبه را بر در زند

چون کند ابر صبا جلوه ز صنعتهای خویش
خاک انگیزد چشم صنعتهای صورتگر زند

هر زمان از برق گردون بر فروزد شعله
تا در اعدای خداوند جهان سنجر زند

پادشاهی کز نهیب تیر او در آسمان
نسر طایر سر ز بیم چنگل اندر پر زند

سالها در موکب او غاشیه خاقان کشید
روز و شب بر درگه او مقرعه قیصر زند

چهره ایام بفروزد چه او عشرت کند
زهره ایام خون گردد چه او خنجر زند

چون فریدون دست جباران فرو بندد از آنکه
دست در فتراک آن شاه فریدون فر زند

هر که سوی او بچشم دشمنی ننگرد
مردم دیده سنان در دیده‌اش اندر زند

گرد او از مهر گشاده چشمه آب حیات
گر بهمتش گاه حمله گام بر مرمر زند

زر ز زیر مهر بگریزد چه سیماب از نهی
جز بنام او معاذالله نهفته زر زند

گرچه در بوم خراسان است دار الملک او
تا ابد نوبت همی در حد کالنجر زند

بر همان منبر که گاه خطبه نام او برند
از نشاط روح الامین پر بر آن منبر زند

در جهان هر دشمنی کز مهر او خالی بود
از فلک کف الخضیب آتش در آن دفتر زند

او



گرد از ترکیب هفت اختر بخونت منقطع — گر گریبان ظفرش ز هفت اخته زند
اسب بالا شوب خاک آرام او از تف نعل — گاه حمله بر سپهر اکنون آذر زند
روز و شب هین چه گردم نا بره بر بارک دولتست — خصم او از بس که دست غم تبارک بر زند
جادوان از غیرت خنیاگران بزم او — زهره زان سر اهی بر آستان مزمر زند
گه گهی او قدم بر گوشه گردون نهد — گه جلال او علم بر گوشه محور زند
ای خداوندی که آثار تو بینه عیان — آتش اندر دفتر اخبار اسکندر زند
نیست از تاثیر اقبالت عجب گر آسمان — بوسه بر خاک سم اسب تو همچون خور زند
تا دماغ او به بیدار تو شد آراسته — خیمه شاهی بر فضای گنبد اخضر زند
تا نه پیندارد هیچ بیننده در هنگام شکار — روبه ماکه کله بر فرق شیر نر زند

می همی خور بر سماع مطربان گوش تو
بربط نغز و رباب و چنگ چنگ تر زند

همی کنند ثنا خسرو کدیت سلطان — تا سپهر و دوام انجم و سیم ارکان
بکام اوست سه کار این سه چیز را دایم — تا تحرک و دوام عمل و سیم دوران

سه بلادی سپهر در بناه و دینه
یکی اهری دوام دولت و سیم ایوان

ز دست و نام و هر بخشش همی شرف یابند — یکی گنج و دوام منبر و سیم دیوان
بفر دولت و دیدار او همی نازند — یکی سریر و دوام سکه و سیم ایوان
سخا و رافت و عدل‌اند در طبیعت او — یکی مقیم و دوام ساکن و سیم پنهان



مدح و شکر و ثنای و صفات او باشد
قرین و یار و عدیل وی آنچه است به خیر
ز بهر شوکت او شد شهاب و شمس و هلال
که نه فلک بنهد اختر و جهان او را
شود درستی او فساد در بدعت و کفر نه
اگر ز رایحه خلق او اثر یابند
سفال و خاره و سنگ از لطف او زر آب شوند
شود ز دشمنی او بقا و دولت و لطف
ایا شهی که ز تو گر احسان یابند
که مکاتبت و بزم یار با شنیدت
ز بهر بذل تو زاینده زر و سیم و گهر
نه آفت است ز جود و نوال و بذل تو دور
و هیچ بلون و بقای تو بر ثبات و دهر راست
چو بندگان تو خواهند خنک را سر سلاح
فضاد بادیه و بیشه برد خوش کننده
اگر شود نه ساغر نهد تو زنده
در آفرین و ثنای و مدح تو کرده نه
کننده با تو ای عقل دولت و اقبال

یکی ایجاد دوم سبزه و سیم هجران
یکی بلاد دوم آتش و سیم خندان
یکی چه تیر دوم چین سپر سیم چوگان
یکی سجود دوم گردن و سیوم قرآن
یکی صلاح دوم راحت و سیوم ایمان
یکی سفال دوم خاره و سیوم سندان
یکی عبیر دوم عنبر سیم ریحان
یکی قبا دوم محنت و سیم بهتان
یکی عطارد و دیگر مه و سیوم کیوان
یکی دبیر دوم ساقی و سیم دربان
یکی زمین دوم خساره و سیم دیگران
یکی سپاس دوم وعده سیم نقصان
یکی دلیل دوم حجت و سیوم برهان
یکی حصار سنان دوم خنجر و سیم پیکان
یکی حصار دوم خوارزم و سیم زندان
یکی لبیبه دوم نابغه سیم حیبان
یکی اسیر دوم عاجز و سیم حیران
یکی زفاف دوم بیعت و سیم پیمان
تمت



نباشد از تو سه حال این سه نوع را هرگز — یکی فراق و دوم غیبت و سیم هجران
ز بزم تو خجل و خوار و خیره اند سه چیز — یکی سپهر و دوم محنت و سیم بستان
چو با بلارک و تیر و سنان به پیوندت — یکی عقاب و دوم ضیغم و سیم ثعبان
ز هیبت تو ز ترس به پیش تو آرند — یکی جناح و دوم زهره و سیم دندان
بر آنکه بنهند گرد مرکب و خون — یکی سحاب و دوم صرصر و سیم باران
فروغ تاج و آواز کوس و تیر خدنگ — یکی درخش و دوم تندر و سیم باران

چه قیر و نیل و عقیق از غبار و خنجر و خون — یکی هوا و دوم شارع و سیم میدان
چه زخم تیر تو بارد سه چیز بر اعدا — یکی عذاب و دوم صاعقه سیم خذلان
ز دست و بازوی دشمن بپیش تو سپه ازم — یکی حسام و دوم مغفر و سیم خفتان
ابا سه چیز فزون کرده میر میران را — یکی قبول و دوم حشمت و سیم امکان
شد از جناب تو معمور سرای و ایوان — یکی چو چرخ دوم چون ارم سیم چو جنان
سه چیز پیش تو خواهر همی که تحفه کند — یکی جوانی و دویم ثبات و دیگر جان
سه خصلت زاده است وی را ضرای عجب و جلال — یکی حیا و دویم رافت و سیم احسان
به نزد او نبود کس عزیزتر ز سه کس — یکی حکیم و دوم سائل و سیم مهمان
بود بمجلس او روز و شب نهاله سه چیز — یکی کتاب و دوم باده و سیم ریحان
همیشه تا جبل و بحر و کان همی زاید — یکی زمرد و دویم زر و سیم مرجان
فتوح و ملک و بقا را سه چیز مبارک — یکی شمار و دوم گوشش و سیم پایان



سر مخالف و چشم حسود و جان عدو　　یکی بگیر و دوم برکن و سیم بستان

ترا رهی و معین و قرین همی بادند

یکی قضا و دوم دولت و سیم یزدان

الا ای ابر نوروزی شبان روزی سیمین تنی　　که از گریه نیاسایی نه از ناله فرو مانی

چه برگردون کنی ناله کند در ساعت از ژاله　　بگیرد از صدف لاله دهان پر در عمانی

گهی با رنج بگردونی گهی بیدرد بر جوشی　　درم جیب طبع هر هوشی بسی چون رای نادانی

گهی بر کوه نقاشی گهی با باد جماشی　　گهی در باغ فراشی گهی در بحر خیرانی

چه دامن بر فلک داری ز رف صنعت آمیزی　　ز سینه آذر افروزی ز دیده گوهر افشانی

گهی با ابر انبازی گهی با کوه دمسازی　　گهی با بحر همرازی گهی با چرخ همسانی

بکف مخفف چه جنگی گرفته تیغ در چنگی　　بسان چهره زنگی تن آگه بقطرانی

سفر بگرد چه سیحونی ز نیم ماه گردونی　　لب شبر کوه و هامانی ز عیش باغ و بستانی

ز باران هر زمان صحرا کنی پر لؤلؤ لالا　　تو گویی دست مولانا نظام الدین یزدانی

جهان بخش و جهانگیری قضا سعی و قدر تیری　　سپهر از عجم میری اجل محمود کاشانی

سرافرازی که در عالم نباشد همچه اشراف هم　　ز میران بنی آدم بجود اندر کسی ثانی

کلامش چون دم عیسی ضمیرش چون ید بیضا　　جبینش چون کف موسی لطیف و پاک و نورانی

زبان گردد همه شکر دهان گردد همه عنبر　　بیان گردد همه گوهر چه در مدحش سخن رانی

ازان بر چهره ماه است کلف دارد همیشه مه　　که پیش او که در بنگه نهد بر خاک پیشانی

ایا رایت ز بهر زری گشت ور دادن روزی　　ایا خدمت ز بهر دری ضمیرت سادر سخن رانی

آدمی مدارا



عروس ملک را از نور سپهر چون اختر   حمائل شبح را چو ماه بر سر ای عقد را بانی
که کوشش چه گوهرها که بخشش چه جیحونی   بهمت چه فریدونی بدولت چو سلیمانی
ازان چمن عقل شهوری چو چشم عقل را نوری   ازان چمن فضل را گوهری چو جسم فضل را جانی
بجود ابر جهان طاقی کلید گنج ارزاقی   پناه خلق آفاقی غنی زینت کیهانی
زر افشانست سایه همه ز عدل تو که دیگر   فرخنده فر ملک شه گرفته از سلطانی
چو ابر از عدل آگهی آری چه در احباب زر باری   شهاب تیر ز دیر آری سحاب تیر باری
چه جمع از زهره و زهرا چه باغ از زر زیبا   چه درج از لؤلؤ لالا چه عقد از گوهر کانی
که مهر از زر پاشی که کیوان بپرخاشی   به بزم ابر جسمی باشی به رزم ابر بران مانی
فلک همت ملک دینی امان بر ور اجلال کیفی   بخشش عهده امینی کوشش ما به آبانی
ایا ابر است عروز را جز زیر حجت و آله و عالم   ایا ابر خلق و حاجز ز رشک قاصر و دانی
که جود اصل آمیزی که حشمت چه جمشیدی   که ذات چه خورشیدی که همت چه کیوانی
سزد در فصل نوروزی که رخ از می برافروزی   به سبزی در پیروزی شادی و تن آسانی
ز لفظ مطرب دلکش بنوشی پسته های خوش   ز دست ساقی مهوش شراب لعل ریحانی
ایا گرده سرنامه مدحت خاصه دعا   میان ها بسته چون خامه بامرت جن و انسانی
عروس مهر از خور شرف بر فرق او افشان   لطف در عقد او گوهر چه این مدحت فرو خوانی
ز خوبی یافته مایه بر دوسته چه پیرایه   سخنهای گرانمایه به از یاقوت رمانی
گر از روی خداوندی کنون این را تو بپسندی   کنم در نظم پیوندی که مدح تو چه خاقانی
الا تا از گل نسرین کند بر زهره و پروین   زمین را باد فروردین چمن را ابر نیسانی

سعادت باد همراهت زیادت هر زمان جانت | میان بسته بدرگاهت همه پیران بدربانی
قضا حکم ترا طایع قدر امر ترا تابع | جهان بخت ترا صانع فلک رای ترا ثانی

قرینت دولت وافی معینت ایزد کافی
رهینت اختر جانی مطیعت عالم فانی

ای ترا سلطان عالم داده ملک بیکران | ای ز تو خاقان اعظم دیده عز جاودان
سال و مه روشن ز داد دولت تو چشم این | روز و شب خرم ز رسم و سیرت تو طبع آن
خسروان در حضرتت چون خرم بچه بار | سروران در طاعتت چون قلم بسته میان
دین و دنیا را جلالی ملک و ملت را امان | داد و دانش را اثر راهوار جود و بخشش را امکان
نسبتی داری بزرگ و عفتی داری تمام | همتی داری بلند و دولتی داری جوان
تا قیامت خواهد بودن فلک مهربان بر تو | زانکه هستی بر رعیت مهربان
پادشاهان دگر سؤال را بخشند مال | تو همی اقطاع بخشی سایلان را رایگان
خار از انصاف تو همی بیرون کند از مرغزار | از رسم تو نخجیر ماده ناخن شیر ژیان
هیچکس را خرم بود همواره طبع آن کسی | گرچه کلکی دارد گشاده در مدیح تو زبان
کیست آنکو نیست خدمتگار و طاعت دار تو | از ملوک روزگار و از سلاطین جهان
از خداوندان دولت هر که سرکش تر است | چون بدرگاه تو آید سر نهد بر آستان
مملکت بی رسم تو باشد چه چشم بی بصر | مملکت بی رای تو باشد چه جسم بی روان
گر بیان قبه جهد تو بودی در شب | قبه خورشید بودی از کسوف او در امان
خسروا دنیا با قبای تو میسازد چنانکه | تا ابد بر من دست و سر بعقد و لب بنطق و تن بکیان



بنده با بخت تو چون ذره باشد سبک — نامه از شکرش چون در آهن گران
هر که در طاعت نزار در راستی با تو چه تر — هر که خدمت را میان پشت نه بندد چون کمان
بر نشان و صورت تیر کمان باشد مقیم — قد خمیده از عنا و لب گشاده از فغان
نیست کس را جز تو همواره قرین اقبال و بخت — نیست کس را جز تو اجداد و پدر سلطان و خان
زانکه اقبال است و همیشه بود ظاهر امر تو — بر سلاطین و ملوک و شرق و مغرب بود آن
داده تشریف آزادگان را بیقیاس گر — کرده ادرارها درماندگان را بیکران
لاجرم در جمله عالم الحمدلله کنون — از دعای دولت تو نیست خالی یکزمان
تا گرای گردون غبار باشد کار تو — دارد دست هر دم گرامی تر خدای غیب دان
ای پناه ملک و ملت نیکخواه خاص و عام — پیشگاه دین و دولت پادشاه انس و جان
شهریار عالم از بهر رضای تو کنون — با لب جیحون بدل که آمد و شد جهان
تا سرای آن که با خاقان برادر در سپهر — پیش تو آرد به روز بازگشتن ارمغان
چون ز بهر ملک او دیده است و داده رای — رنجهای بیقیاس و گنجهای شایگان
یار دادار که ز عصیان قوی نابکار — دولت او را بعون الله از هر گزند زیان
تا نه بس مدت ز فر دولت و فضل خدای — سعدی دار الملک باز آید لطیف شادمان
نقش نصرت بر نگین و نور عصمت بر جبین — تیغ دولت در یمین و اسب بهجت زیر ران
ای مرا از مدح تو پر لؤلؤ مشک گهر — طبع چون دریا و لب چون نافه و خاطر چو کان
ساختی خواهم چو هزاران و دستان در مدح تو — تا نگویم از حاجت در زمانه داستان
از دعای تو زبانم نیست فارغ یک نفس — وز ثنای تو روانم نیست خالی یک زمان



از چنین حضرت رهی بنده نیاید جز ثنا — خیرخواهی آشکارا یا دعائی در نهان
تا چه راهی در لب آن تا بنده پیش آفتاب — تا چه بالی عاشقان کی ذره پیش آسمان

باد همواره بفرمانت جهان مسخر
باد پیوسته نگهبانت خدای مستعان

آمد از جد او ماضی ملک را نعم الخلف — میر تاج الدین ملک بو الفضل نصر بن خلف
رسم او معدوم کرد آثار میران قدیم — نام او منسوخ کرد اخبار شاهان سلف
نیست چون اخلاق او جمع معالی را نجوم — نیست چون افعال او قصر معالی را شرف
پایه درگاه او شد نامداری را مدار — سایه ایوان او شد کامکاری را کنف
گر نشد سیمای او از طینت آدم پدید — گاه سجده پیش او ابلیس نفزودی صلف
ای فرخنده اختر دولت بتابد بر تو نور — دیده شد لشکر نصرت بر درگاه تو صف
پیش تو در خاک مالد آسمان زمانه رخ — بر رخ او زین قبل باشد همه ساله کلف
زر گنج قارون شد نهان اندر زمین گویی که او — با چنین آگاهی که از جود تو خواهد شد تلف
نیست جز درگاه تو دست امل را معتصم — نیست از تقدیر تو پای خرد را منصرف
گل شود در باغ بدخواهان تو همچون خسک — زر شود در دست بدگویان تو همچون خزف
گاه بزم تو بود بر پنجه خورشید جام — روز جشن تو بود بر قبضه ناهید دف
سینه پیلان بود همواره تیغت را نیام — دیده شیران بود پیوسته تیرت را هدف
گر بجنبد موج دریای خلافت ناگهان — دشمنان را بر سر اندر زد دیگر دار جرف
از سنین عمر گرامی را نه بخشیده تو هم — از نکوی حکم نتوان خلق را منع از شرف



گرچه از راه زمینی از شمال آرمی | چون فلک دارم جلال و چون ملک دارم لطف
هر سگالد بسال بود همواره گوید لاتعش | نیکخواهت را الهی همیشه گوید لاتخف
گر به بیند عکس شمشیر تو در کوه اژدها | از فزع بینهان شود چون سنگ خارا در کشف
تیغ تو قاریست حلق سرکشان او را سقط | تیر تو مرغیست مغز پردلان او را علف
خلق عالم را پدید آید همی از شش مکان | سال و مه از بخت میمون تو شش چیز طرف
انگبین از نحل و مشک از نافه و شکر ز نی | جوهر از خارا و زر از کان و لؤلؤ از صدف
پیش ازین از قول من خواندند بیتی چند | جنب چون درج جواهر نغز چون برج تحف
گر شود حاصل تشریف خاص تو کنون | تا به صبح صور اعقاب مرا باشد شرف
از همه گیتی ندارم جز سجود تو امید | ور همه عالم ندارم جز به مهر تو شغف
نام من در وصف مداحان تو باید بدید | ور چه خالی نیست در عالم ز نامم یک طرف
ز بزرگان مدحت تو گفته ام فیما مضی | از امیران خدمت تو گفته ام فیما سلف
تا ز بیم زین پس فرو ننهاد خواهم متنفس | نامه شکر است ز دست خامه مدحت ز کف
تا بود در باد صفوت تا بود در آب نم | تا بود در خاک قوت تا بود در نار تف

باد ملکت بی‌زوال و باد مالت بی‌قیاس

باد عمرت بی‌وفات و باد طبعت بی‌اسف

گاه آن آمد که گردد باغ چون خلد برین | آبدان چون حوض کوثر گلستان چون حور عین
سنبل پر شکن شود سوزنده عود قمار | بلبل پر سکین شود سازنده عود حزین
همچو اشک مهجوران ژاله بارد از هوا | همچو خون مادران لاله روید از زمین



چون شود آگه هر دو ضمسم باید گر باشد نقد — لاله چون دُر عقیق و ژاله چون دُرّ ثمین

ابر نقاشی کند هر ساعتی در بوستان — باد حجامی کند هر لحظه با یاسمین

این کند پر لؤلؤ خوشاب از باران — وان کند پر عنبر نایاب از آستین

باغ را گویی برسم ماه دی بسپرده — بلبل اندر بوستان از مهر و ماه فروردین

ور شماتت کرد لاله بر فراز کوهسار — غنچه بر رخ طپانچه برد از درد ...

سوسن خودروی چون رخساره مرجان کش — سنبل خوشبوی چون ... چین

از هوا چون اشک مهجوران برین بار بره بسند — در صبا چون ریشه رنجوران در آن افتاده چین

گر نه یار را درد است از چه گل آرد زود فروغ — چاک زد جامه چه گرد آزار بر آزر کمین

ور نه خواهد داد خواهی داد چرا بر سر کرفش — ارغوان چون دادخواهان جامه از خون عجین

قمری آمد در نفیر و ساز آمد در صفیر — بلبل آمد در خروش و صرصر آمد در انین

ابر شد گوهرفشان بر باغ شد جنت نشان — این چه دولت فخر دولت آن چه بزم تاج دین

شاه فرخ زاد فرخ باد ایزد نافرید

در علوم او سوا عدیلی و در رسوم او را قرین

فخر اعقاب تبارک آن خداوندی که هست — ... باقدر شر ز رفیع و کوه حلمش رزین

هست خشم قاهرش را شورت نار الجحیم — هست رای زاهرش را قوت حبل المتین

زاد مردان را ز جود او شود حاصل یسار — پادشاهان را بجود او بود دایم یمین

کثرت اعوانش را از قدرت یزدان همی — در رحم صورت پذیرد نطفه ماء معین

بهر استماع او باشند دایم هشت چیز — پرورنده هشت چیز از صنع رب العالمین

نحل خرما کرم ابریشم صدف در نافه شد — نای شکر بچه عنبر خار گل مکن انگبین



نابردا

تا مبارک سال او شد مملکت را دان حرف ... کآخر آنست دال و اول آنست شین

شد ز اندیشه معکوس پشت خصمانش چه نون ... شد نگونها به منقش بر دو جانبش چه شین

قصر او را روز بار و بزم او درگاه انس ... خلق او ساز وفاق مهر و خشم او ساز کین

حرمت دار الحرام و زینت دار السلام ... صفوت عین الحیات و صولت عین الیقین

چون نگاه عشرت او سازد طرب گوید دماغ ... چین ز رفق همت او باز گره گردد جبین

زهره را آرد گه بزم پیش او چرخ بلند ... زهره را آرد بر شورت پیش او شیر عرین

ای برابر از تو چشم دولت عالی قدر ... فی ز آثار تو جسم ملت باقی سمین

طلعت تو نجم داران تو گردون اثیر ... همت تو رجم دیو حوادث چه عفریت لعین

هست در تهذیب ملک پادشاه روزگار ... همت در ترتیب شغل شهریاران مستعین

سعیهای تو چو فضل شمس در گردون بزرگ ... رسمهای تو چو صبح ابر در بستان گزین

نیست بر احوال او کس چون تو در عالم عشق ... نیست بر اسرار او کس چون تو در دنیا امین

گر مسیحا را نفس بوده است اعجاز عظیم ... ور سلیمان را نگین بوده است بر هامان مهین

در کرم داری دلان گوهر فشان مضمر در نفس ... در قلمداری بنان گوهر فشان عنبرین

گر صدف ور زر خلافش در بن بحر محیط ... در کشف جوهر وفاقت بر سر کوه حصین

نرم چون موم فلک گشته مجرد پشت آن ... تیز چون خار خسک گشته کهر در کام این

هر که گفتا شمایلش خاتم گیتی جای ... هر که گردد در منش را بت جهت مکین

روز محشر هست آن در صف اصحاب الشمال ... گاه موقف هست آن در صف اصحاب الیمین

گر کشد رو به بر گاه رفعت مستجیر ... در شکوه صعوه با لوان شرافت مستعین

گردد از بیم تو این را شیر گردون مطیع — گردد از ترس تو آن را دیو گردون رهین

از کرام الکاتبینی گرچه نیکو بنگرد دهر — ذره‌ای گاه نوشتن غایت اندر هیچ حین

آنچه کردی تو بخلق از خواسته ناخواسته — عشر آن ناید در اقلام کرام الکاتبین

رنگ با عونش زند بر سینه شیران درون — میش با عدلت نهد بر چنگ گرگان سر برین

هر غباری کز سم اسب تو برد بر هوا — زآسمان آید باستقبال آن هم روح الامین

ای بسجده تو ز هر روزی خلایق را نجات — وی بوجه تو ملایک را به هر دری قرین

گرچه از خدمت بصورت غایبم لیکن بدهر — خالیم از شغل جز شکر ابن الحسن دایم یقین

جان ز مهر و خاطر از مدح و ضمیر از اشتیاق — لب زبان و دل ز اخلاص و زبان از آفرین

عاطفتهای تو در حق من فزون از حد و عد — گشت هزار افزون از آن چنانچه ایزد داد آفرین

گفت خواهم گر بمانم شکر آن تا نفخ صور — داد خواهم تا توانم شرح این تا یوم دین

گرچه در وصف تو ده خدمت زیادت گفته ام — خوب چینی در نتیم و اکنون ما استجین

آن ز اقبال و قبول حضرتت دادان ز همه — از بیان من همان بود ز توان من نه بیش

از برای آنکه این قوت ندارد طبع من — گو توانم گفت در مدح تو یک بیت متین

تا بود سازنده آب و تا بود سوزنده نار — تا بود پوینده باد و تا بود پاینده طین

باد اقبالت مدام و باد ایامت بکام
باد گردون غلام و باد یزدانت معین

ای قطب دین میر میران تو آنی — که چون عطائی دگر نیابی

زمین زمان از تو دارند زینت — هزار زینت ... صد زمانی

و له

نه جز غیب چیزیست کان تو ندانی   نه جز غیب علمیست کان تو بدانی

خوی با هزاران هنر را امانی   کرم با مقامی سخن با مکانی

بکوشش چه چرخی بدانش چه بحری   بتابش چه شمسی ببخشش چه کانی

ستوده چه عقلی گزیده چه دینی   خجسته چه بختی نکو به چه جانی

بطلعت چه افروخته آفتابی   بهمت چه افراخته آسمانی

پسندیده پادشاه زمینی   پسر خوانده شهریار جهانی

گرامیست بایسته پادشاهی   تو آیینه شایسته پهلوانی

تو مخلوق ذاتی نه خالق صفاتی   ولیکن بهیچ آفریده نمانی

اگر خویشتن را بجویی نظیری   نیاید از آنش جهت لن ترانی

ترا من چگونه توانم ستودن   که هر چند گویم تو افزون از آنی

از آن مهربان است بر تو زمانه   که تو بر همه بندگان مهربانی

از آنند پیر و جوان بنده تو   که با دانش پیر و بخت جوانی

از آن انس و جن خرسند از وجودت   که تو انس و جان همه انس و جانی

از آنند اصحاب دولت بطبعت   که تو صاحب پیر و صاحب قرانی

ابا رای تو آفتاب همی نی   ابا لفظ تو کیمیای معانی

همی خواست سلطان عالم در تو نشسته   بدیدار تو باشه از غوانی

چه در مجلس او تو حاضر نبودی   فرستاد نزدیک تو دستکانی

چه آن دستکانی بیادش بخوردی   جوانی ترا تازه شد جاودانی

تو گویی فرستاد خضر پیمبر | ترا شربت از چشمهٔ زندگانی
الا تا بود سبز باغ بهاری | الا تا بود سرد باد خزانی

دلت باد همواره در شادکامی
تنت باد آسوده در کامرانی

زمانه گرد مسخر بنام میر اجل | خدایگان جهان از خدای عز و جل
خدایگانی که گورا در آسمان و زمین | ستارگان چه سعید و چه نحس دارد محل
نکرده غایت او جاودانه گیتی رو | که نه کفایت او مشکلات کرده حل
نه بی اشارت اختران دهند فروغ | نه بی اجازت او گوهران کنند عمل
بدان گهی که خرامید سوی ترکستان | چه شیر سوی غزیدن چه مهر سوی حمل
اگر چه بعدد با عدد هزار اعدا | شد از حمله همه هزیمت الجمله فل
بساعتی شد شهر بزرگ مستخلص | بلحظه شد از آن شخص سترگ مستاصل
گرفت کشور معظم چنانکه خواهی بی تیغ | گشاد قلعه محکم چنانکه داشت امل
اگر چه از حکم دار حلیب کی آورد | عدو بهر آنچه توانست گاه جنگ جدل
محاربت نتوان کرد با قضا بحکم | مقاومت نتوان کرد با قدر بحیل
دگر نه عاطفت شاه دادگر بودی | شدی دیار سمرقند سر بسر چو طلل
برآمد از سر فتحی عظیم گردی گشت | شکسته پشت اعادی شکفته روی دول
بزرگ فتحی گورا چهار در عشه بود | پس از دو چهار سببهای جملهای ازل
حضور شاه جهان و حصول بخت جوان | ثبات عزم درست و مکان ...



بیمن

پناه ملک عجم افتخار دین عرب — ز خاک درگه او هست توتیای مقل
مظفری که چو شمشیر برکشد ز نیام — رسد ز فوج سپه جوش تا باوج زحل
مزین است بدو ملک خسرو عالم — موید است بدو دین احمد مرسل
زهی تکاور شدید زیر تو شیر ظفر — زهی مبارک چو زیر تو شیر اجل
ز ابر خشم تو گر قطره چکد بر خاک — نبات گیرد از آن آب زان همه حنظل
شود چو نشترین در دست ناصح تو خشتک — شود چو غسلی در کام حاسد تو عسل
ایا ستوده جهانت بپای در روز و شب دارد — کمربست جهان بر میان کمر چو حمل
ز دولت تو جهان منتظم گشت مگر — ز همت تو چه سحبان بنزد کمی باشند
بدین صفت که تو بیمار او همی داری — محال نیست که زر جمع بگذرد ز محل
چهار چیز ترا باد از جهان مصرف — همیشه تا بنهد بر جهان ز طبع بدل

هوای تو ز هوان و مراد تو ز مرور
بقای تو ز رفت و جلال تو ز خلل

المنة لله که شمشیر گهربار — بر فرق ملک شهر سمرقند دگر بار
بر امر امام دین بحر حسن گذاشت — انصاف پراکنده در آفاق ما سود
شاهی که بهنگام سخا و سخن او — دریاست گهرپاش و دریاست دربار
با باره او است که حمله قضا جفت — با نیزه او است که حمله قدر یار
از نعل ستور ز غبار سمه او — بر پشت سمک آتش و بر روی قمر قار
ای ز آتش تو تیر و ز شمشیر تو شهاب — جوشان ز خروشان شده در بیشه دل غار



طبع تو سحابیست که دارد کرم آب … تیغ تو درختیست که دارد ظفر بار

در دیده طبع دریا در خصم تو عالم … چون صبح جهان روشن و چون قعر سقر تار

هر راز تو بود در دل خاره به همه ساله … نالنده چه زیر از ستم دست از زار

از چشم و لب و حلق و سر خصم تو گه گوه … خون زهر و سخن تیر و نفس تیغ و جگر خار

از طبع و وقار و لطف جسم تو دارد … قدر تو زهمایی که چشمه خور عار

ای بار خدایی که مرتبه داری … نعت آب و آتش خاک و صفت باد و اثر نار

برنده حسام تو شهابیست که بسوزد … پرنده خدنگ تو عقابیست جگرخوار

دست فلک این حلقه تو یافت که [illegible] … اقبال ظفر از است و شرف [illegible]

بابا سلطان سپر خاص چه [illegible] … [illegible] شمشیر تو آورد به سر کار

پنهانست در عصیان شو [illegible] … [illegible] فلک [illegible] مرخوار

[illegible] زرکی در سرش افتاد … چون دهر عیان آید همه جای [illegible] بار

ای از فروغ [illegible] سنجده جواهرت … در کوه جنین [illegible] کشف زیر حجر بار

در بندگی تو جبل مادح خاصیت … [illegible] همه وقت چنین دار کمر دار

[illegible] تو سر آید چه به نوروز … بر طرف چمن بلبل و بر شاخ شجر سار

از دولت [illegible] رخ افروزند [illegible] روز

تا هست جهان دور فلک هفت و گهر چار

زینت دارالسلام و بهجت باغ ارم … رتبت ذات البروج و حرمت بیت الحرام

شد مسرا [illegible] دیگر تازه حاصل [illegible] … در دیار آن امیر عالم عادل اقدم



[illegible]

دین یزدان راست شاد و جهان را ضحک فلک — کآسمان او را غلام است اختران او را خدم

گرچه بود از غیبتش رنجیده دوران حشر — طبعها رنجور و جانها خسته و دلها دژم

از قدوم فرخ او شد بحمدالله کنون — طبعها شادان و جانها تازه و خاطر خرم

هست نفع دوستان از همتش چون مهر و چرخ — هست دفع دشمنان از تیغش چون مهر جسم

با مزاج طبع او آمیخته و باشیده — چون جهان با جسم روح و لطف چون با زیرم

چون کران بر خواه او از آفتاب تیر فلک — زر در خاره است و ذره گردون فانت انجم

روشنی و تازه گی و زنده گی و خرمیست — دولت و دنیا و دین و ملک را زان محتشم

چون چمن را از سحاب و چون سمن را از شمال — چون بدن را از روان و چون شمن را از صنم

ای فلک قدر ملک فری در خیمه همنام خوشش — بی عدیلی در قضا بی ندیمی در حکم

نیست جز توفیق تو در جامه ملت طراز — نیست جز تدبیر تو بر نامه دولت رقم

ساری تو قطب سعادت ذات تو کان شرف — دست تو بحر سخاوت طبع تو باغ ارم

گر ز تو شیر علم تایید یابد روز جنگ — گردد از تایید تو قادرتر از شیر رحم

ور ز تو شیر رحم تهدید بیند گاه خشم — گردد از تهدید تو عاجزتر از شیر علم

تا برآید شمس اقبال تو از برج صعود — تا عیان شد صبح توفیق تو از افق همم

دشمنانت را چه شمس از نشانی زرد است روی — حاسدانت را ز صبح از دردان سرد است دم

خسروان را غبطه دارد چشم چون نظاره نیست — تا چرا نباشند در دنیا عزیز و محترم

فخر تو این بس که از آزادگان داری عبید — عز تو آن بس در از شهزادگان داری خدم

تا همی از غایت تنگی برادر خوارست — خسروی کآورد در طاعت عرب را با عجم



خاصیت باشد بسی تاجداران جهان — تا بعث باشند گیتی شهریاران امم

هر که طبعت را نخواهد چون ارم خرم مدام — در زمین پنهان کنند وی را نه چون ارم

هست چون نون قلم بایست گوژ روی زرد — هر که گاه تو ز حکم قضای نون قلم

ای جزا او نزی در بهره است در شهر هر — دست عدل تو به تیغ رای حق ستم

گر کفاف نعمتی گوید تو خاص و عام — از غلامان گردی خویشتن را متهم

عاقبت گر فرزندان پشیمانی خورند — از برای آنکه باشد شوم کفران نعم

سالی و مه از خدمت متقاعد کنند مدبران — زانکه جا الف نباشد آب و آتش را بهم

تو همی سیلی ویشان گروه مدبرند — با تو هرگز شان نباشد سازگاری با جرم

تا جهان باشد سر سلطان عالم سبز باد — گر شد از مات تو سختی کم نباید خورد غم

از برای آنکه کم باید ترا در هر تلش — بنده را اسب و صلاح و جامه و زر و درم

آنچه تو دیدی در بهار نشر نعمات او — از بزرگان کس ندیده است و نخواهد دید هم

تا محلت بیش بخش او بود هر روز بیش — نعمتی کان را نباشد قیمتش گو باش کم

تو هزار اندیشه گر چیزی بر بخش ارزد بیت تو — کان فقارا در وجود آورد آن پیران از عدم

من بنجبت واثقم کار و زمانه بیش تو — مرد خیره کان ز بختی دارد و نهفته در شکم

تا نباشد هیچ خالی چار چیز از چار چیز — چرخ و انجم کوه و یم از دور و سیر و ثقل و کم

در سعادت باد همواره ترا انسان و هست — فر چرخ و فر انجم و حلم کوه و جود یم

المنة لله و سپهر از خراسان — خرم و خندان لب و خوش طبع زین آسمان

از همن



از حضرت اعلی بهرات آمد و گشتند — احرار همه شیفته و اشرار هراسان

خورشید زمین مایهٔ تمکین فلک و دین — آن صدر فلک قدر ملک فر ملک شان

صدری که بنا در وحوا از گردش افلاک — میری که بپرورد چه او جنبش ارکان

چون ابر بهار است بر او بی که بمجلس — چون شیر عرینست ز مردی که بمیدان

ای گشته علم جاه تو بر جامهٔ دولت — ای کرده رقم نام تو بر نامهٔ الوان

آن چیست ز انواع بزرگی که نهاده است — بی بهره که جهد تو آن را بتو یزدان

روزی که بجنگی چه شود طلعت خورشید — از گرد سم اسب تو چون صورت کیوان

استند ملوک و امرا از همه عالم — هستند صدور و کبرا از همه کیهان

محتاج باقبال تو چون روز بخورشید — مشتاق بدرگاه تو چون باغ بباران

نشکست گر از حرص فنا کردن اعدات — آهن شود از غایت اقبال تو در کان

بی واسطه آلت ارباب صناعت — شمشیر و سنان و تیر و ناچخ و پیکان

ای رزمگه و بزمگهت خصم و ولی را — جنت هاویه و باغی و چون روضهٔ رضوان

از وقت در ری ز خراسان سوی خوارزم — با لشکر آراسته در قدرت سلطان

از قوت و قدرت همه چون حیدر کرار — در صولت و صورت همه چون رستم دستان

در دولت تو پای نهاده همه بر چرخ — در طاعت تو دست نشسته همه از جان

هر یک که حاجت بسر نیزه و شمشیر — بعنده خار او شکافندهٔ سندان

از شوخی و چالاکی ایشان که بپیکار — در چستی و چالاکی ایشان که جولان

گشتند ملایک بسما بر همه ناظر — مانده ز خلایق ز زمین بر همه حیران



گردند بنایید تو جنگی که بوصفش / گر زنده بدی خسرو بدی خاطر حسان

گرچه بعدد بود کم از لشکر دشمن / اجرام فلک برگ شجر ریگ بیابان

ز رشد از آن بهزیمت که نیابند / در رسم حکیمان مهندس صفت آن

انبوهی لشکر نکند سود چه گردد / بسته ره اقبال و گشاده در خذلان

شاهی که فزون است کنون دولت و ملکش / از دولت اسکندر و از ملک سلیمان

تمکین تو بفزاید ازین پس چو بگردد / در خدمت او هر چه ترا بود در امکان

ای ملک ز تو روشن و ملت ز تو تازه / چون چرخ ز سیاره و چون باغ ز ریحان

بودند در آن عهد که بودی تو بخوارزم / همراز تو همه اهل اسیری بی سر و سامان

چون روز بر آثار زنند آتش هر کس / اشراف ز ارذال نه اخلاق ز اعیان

یکقوم ز بیدادی اوباش بغیار / یکقوم ز بسیاری برفاقش بافغان

لیکن همه تشویش بدل گشت به نوشش / چون موکب عالیت در آمد بخراسان

گشتند کنون ایمن و فارغ بحضورت / از طایفه مفسد و از زمره غشان

از فر همت ضعفا را فرح آمد / از قسمت بسیار و ز بیداد فراوان

زان پیش که شد رایت منصور تو پیدا / از بیم تو گشتند عوانان همه پنهان

هستند ترا لاجرم امروز رعیت / مولا و دعاگوی و هواخواه و ثناخوان

ای خلق ز نی شغله تو از سر اخلاص / ای چرخ برین بنده نوازی دوران

مداح قرابت حسبا داشت ز رحمت / طبعی ز صفا بر صفت چشمه حیوان

گوید همه جا بدعای تو چه تسبیح / خواهد همه وقت ثنای تو چه قرآن

گشته است بالطاف تو ناخواسته مخصوص / ز انست با اوصاف تو آراسته دیوان

۱۲۱۰

بر مدحت تو هست چو سره که بوده است | بر مدحت عمر داده هستم نام تو جان
تا چرخ نباشد بکم آزاری گنجشک | تا مور نباشد به ستمکاری ثعبان

همیشه هواخواه تو باد اختر میمون
همواره نگهبان تو باد ایزد منان

سپاس ایزدی را که داد بشارت از غزنین | به صحت تن صدر الاجل ضیاء الدین
ابو المعالی مودود احمد عصمی | که وقت خشم چو نار است و گاه حلم چو طین
مؤیدی که ز رفتار و از خلق او جوید | شرف سپهر اثیر و لطف بهشت برین
چهار گوهر دنیا به جمع ز هفت ستاره | به صد هزار قران آنچنان نیاورد قرین
جواد نه پسندد محروم دستگیر و معیل | جواد نباید مظلوم یابی مرد و معین
ملک مدحت او در سه اکناف ارکان | فلک کمربست او در زمین نهاده جبین
ایا بهشت و تو دانش چو ناصح تو عزیز | ایا بجسم تو دنیا چو حاسد تو کهین
براوج چرخ نکوخواه در سعادت تو را | همی ذخیره نهند مهر مهر و کیوان کین
زبسکه عون بستند بدکان کنی مکنش | ترا ز دعوت ایشان همی ز علت بین
زهی تو فضلا سائر غنیمت تام | وجه تو فضلا را گرانبهاست مبین
جهان ز چهر ز عصر و زکی تقت معتقد | محبت در خصم تو از جحیم و در سجین
ثوابهای جنین بی و عفو ربای الیم | شرابهای طهور و عندلیبهای جنین
ایا کشیده قضا در مخالف تو کمان | و یا کشاده اجل در اعادی تو کمین
کنون رسید طرف کوهسار پر لاله | کنون که شد کنف جویبار پر نسرین



ز بوی و گونهٔ نسرین و لاله هر ساعت   شراب تلخ همی خور ز دست لعبت چین
معطر است ز ریحان چمن بمشک تتار   موشح است ز باران سمن بدرّ ثمین
هوا شده است ز ژاله چو چهرهٔ فرخار   زمین شده است ز لاله چو چهرهٔ شیرین
دهان سوسن آزاده ده زبان آمد   ز حرص آنکه سراید ثنای فخر الدین
درخت شد سراسر همه زبان شد باز   ز بهر آنکه برآید همی کند تحسین
چو بزم مجلس شد شکوفه زیبا   چو دست عاشق مسکین بنفشهٔ مشکین
چو لاله دیده پر آب این چه مجلس شد   چرا است جامه کبود آن چه عاشق مسکین
ایا بعافیت و صحت تو خرم و شاد   صدور راهی زبان و ملوک روی زمین

ز بیقراری کیش هم شده بدشت   ز خار و خاره زن و مرد بستر و بالین
نگاه بین مجرد ترا از جهان طمع رسید   متابعان ترا کرده با جهان آیین
چو ابر دیده پر آب و چو بنفشه جامه کبود   چو شمع سینه حریق و چو چنگ ناله حزین
چو لاله سوخته دلشان ز ناتوانی تو   ز انده تو بجان روی شان چو لاله عجین
چنان چو سیر برآورده دستها بدعا   چو کاسه کشاده دهنها بگفتن آمین
ز رنجهای همه رخهای زرد چون مهتاب   ز رشک گرد مرصع جواهر و پروین
همی شده از الم و غم بکام نگاه آموز   شرابها چو غساق و طعامها غسلین
کنون چو رای تو شد روز تیره شان روشن   کنون چو لفظ تو شد عیش تلخشان شیرین
خدای راه اهل [illegible] حیات دیگر داد   بمرد جهد صحت تو از غم [illegible]

حرره [illegible]

شنود در رحم هر زنی که دارد حمل — زند ز شادی آن چه هزار نعره جنین

گر این سخن کند اندر سماع شیر قماش — دهد به کهنه بدو پر خویش روح امین

گر این بشارت میمون دهد بحر محیط — کند صدف دهنش را بهدیه دُر الکین

و گر رساند این مژده را بد از جنان — بدو نثار کند عقد خویش حور العین

بجنت اندر رضوان رضای جد ترا — عجب نباشد اگر بندد از طرب آیین

اگر چه شخص عزیزت دریغ بود ز رنج — خدای عز و جل با لطیفه ذات زرین

ولی بواسطه آن عقیدت سلطان — در اصطناع تو معلوم خلق را یقین

چه چیز بود او با تو از این مدت — همی ز بنده نوازی نکرد در هر حین

کجا ز بهر علاج مزاج تو کردی — علی العموم طبیبان خاص را تعیین

که رعایت حق ترا فرستادی — ز بیش خویش بر تو خواص اهل تمکین

کرامتی نبودی از خلق عالم امکان — کرامت بشر تو از نسل آدم این تمکین

همیشه تا نبود شیر طعمه روباه — همیشه تا نکند کبک دیده شاهین

زمانه یار تو بادا دولت تو بقا
ستاره یار به بخشید نعمت تو ضمان

دلم از عشق آن دو زلف چه نون — مبتلا شد به محنت ذوالنون

همچو نون است زلف تو و رخش — خال مشکین تو چه نقطه نون

از چه جادو دو نرگس تو ترند — ز چه بختم دو سنبل تو نگون

تو نه من شکسته این بفریب — بچه من ز دیده آن بفسون



چشم فتان تو کند هر روز | چون دلم صد هزار دل مفتون
غمزه او بلی همه ساله | چون سر تیغ شاه شسته بخون
ملک نیمروز تاج الدین | خسرو تاج بخش روز افزون
میر بوالفضل نصر کز دو روی | رایش هر روز در آیات میمون
پادشاهی در تیغ و خامه اوست | قسم با ز اصل وجود او قانون
عادت اوست با هنر موصول | طینت اوست از هنر معجون
امر او را مطیع و منقاد هر | فلک تند و روزگار دگرگون
ای برادی و لطف چون تو سروان | هر یکی گاه شرف چو افریدون
گر بحکم اشارت سلطان | هیزنه بر سپاه اکنون
لشکر تو بر که ور بنه دمار | زان گروه ستیزه ملعون
در بقیه مان نا قریب کنند | تا من خویش سازها مامون
کوه از خونشان چه کان عقیق | در کف تو جام مینا گون
لشکر غزنه و سپاه عراق | پیش خلعت شوند خار و زبون
بس که جنگ با تو جوی کوشند | دشمن جنس رخمی کف دون
در جهان صد هزار خصم ایشند | روز کوشش بحرب تو بیرون
ضربت خنجر تو از خونشان | دشت ها در زمان کند جیحون
در چه ذات العماد قلعه اوست | از زر ناب و لؤلؤ مکنون

ختم

هیبت از افروبد زمین — همچو ذات الجلال کن فکون

در چه دارد نهار پیدا دشش — صورت کوه و اسمهات کردن

زخم شمشیر آب داده تو — کند آن تا به سنگ نقش هامون

تا فلک را ابو هزار رحاب — تا زمین را بود سکون و حجاب

بر فلک‌ها حکم تو نافذ — در زمین‌ها خصم تو مدفون

بود بر خنجر صوم تو موقوف

باد بر بزین عید تو مقرون

جاودان چون خضر ماند زنده نام آن پدر — کسری چون ملک سلجوق شد پسر

ز آسمان دین اگر ثاقب شهاب‌ها شد جدا — هست گردون معالی را جلال الدین قمر

وز هزاران هزار محروم کرد از سلاوقه‌اش — شهرها از مغرب و مشرق بس است او را اثر

خسرو کیو را املاک شاه است و سنجر خداوند خاک — در همه عالم او دارد زمین بزرگی بیشتر

در بینی او ز مهوی و جوانمردی نشان — بر کنی او ز بیروزی و بهروزی اثر

گرچه دارد دست آنکه هست حرج اولاد چون — وارث علم علی و باعث عدل عمر

کوه با حلم سمند او نباشد مستقر — چرخ با رای بلند او نباشد مختصر

علم آزادگان است از کرم و سخا — مفخر شهزادگان است از بزرگی و هنر

کوکب تا هید شاید گاه بزم او ساقی قدح — چشمه خورشید زیبد روز بزم او سپر

تا نیست مرحت با قاب خداوند جهان — زینت او را رسد بر انجم سیاره سپهر

وز جلال او حشمت و مرتبت او سالکو — آسمان ایوان خورشید افسر و جوزا کمر

حلم کوه داری همه هنر است



چرخ را بر سر برافرازنده ماه و مهر / نسرها پر بر فرازنده او گشوده بال و پر

جاه خلاقانش شد درگاه میمون مستقر / پادشاهان را شد و قصرها بوش مقر

کرد از آوازش نام حاتم طائی هبا / کرد از مردانگیش ذکر رستم سکزی هدر

وز پی تعظیم تاج الدین والدنیا نهند / تاج شاهی بر سر او پادشاه دادگر

ای خداوندی که شد بندی عدو و بنده در تو / پادشاه اصل و جنس و نسبت و سلطان گهر

نور چشم آن خداوندی که او را بنده اند / خسروان شرق و غرب و والیان بحر و بر

هست جسم مملکت را جان بقای تو روان / هست چشم پادشاهی را لقای تو بصر

طلعت میمون تو طغرای منشور فتح / رایت منصور تو خورشید گردون ظفر

ناوک برنده تو از سفیران قضا / خنجر برنده تو از سفیران قدر

این چه مرغی خانه او سینه پیلان است / وان چه بازی طعمه او زهره شیران نر

ور نسب با ز تو سیمرغ چون کشف در کوه قاف / سایه دم سیمرغ بر سر کشیده در حجر

ای جهان بخشی که از شکر ثنای تو مراست / ناله برج دری و حلقه درج درر

گرچه دانستم که بر رفتم به پیش مجلس / از سلاطین معظم وز ملوک معتبر

خدمت تو کرد خواهم تا شود کارم تمام / مدحت تو گفت خواهم تا شود کارم بسر

نیست ملکی بنده را جز حضرت تو در جهان / نیست مقصودی مرا جز خدمت تو از سفر

تا شبه دارد چو جان در حلقه زلف بتان شکن / تا شکر بارند ترکان از لبان پر شکر

از کدورت باد روز دشمنانت چون شبه / وز حلاوت باد روز دوستانت چون شکر



بر تو میمون و همایون همچو رای ثابتت — خلعت خاص خداداد سلطانی بشه

یکدو سالی در خرمی نوروز کز آثار او

بود خواهد در جهان هر روز نوروز دگر

نوروز و عید و سبزه و عشق و سماع و می بهم — خوبست یار خاصه بر ابر ارزوی صنم

تا بوی صبح را ناخته دلها ز غم بود آشفته — باد بستان از نشاط بالیده گرچون ابر دم

وقف صبوح از میکده بستان بسوی باغ — وز غایت شادی نغمه بر گوشه ایوان علم

بر دوخته چشم خود بر تخته از دست خود — رسته زنند تیک و برجسته زدام بیش و کم

از ابر بهاری کشش بود با سبز و خرمی کشور — می خوردن الحق خوش بود خاصه بوقت صبحدم

چون ز نهان بر ابر و نسیم بخواه بوکس — می خورد باید بر اثر نفس خنده غنچه بایر چو ز دو غم

گز ز در آدم تا کنون دلها بسی کرد چون — آنکه شد یک سر ره چون ز رفتن از قسمت قلم

فصل بهار است ای پسر رکن قدحها باده نوشم — ز می نخواهی بسر بگیرم ز آن ما شاد بهم

شد چون کف موسی چمن تخت ز جان دم عیسی وطن — شد خاک چون شکر خاک ش در پشت چمن باغ ارم

گلهای نو جا به کنون قمر بنفشه ش نکوبا — آنکه لاله رخ نکون چون دشمن فخر عجم

آن دین بنوان را نصیر آن ملک را خانواده — آن کافی صافی ضمیر آن ذات عالی همم

صدر اجل عبد الصمد کز مرتبت اورا بود

افلاق ار باب از حد افعال او دور از شهم

در عفو و خشمش نفع و ضر در صلح و خشمش خیر و شر — در مهر و کینش نور و فر در حب و بغضش عیش و غم

چون تیر کشاید دهان در مدحت شاه جهان — گوچون کمان بسته دهان در خدمت او محتشم



آثار فضل او بدیع اعلام جاه او رفیع — ایام حکمش را مطیع اجرام چرخش را خدم

ز اسراف دار بذل او از جود او [illegible] سؤال — از دست او در زوال از طبع او گاه کرم

فارغ شود جدول ز زر [illegible] شود بحر از درر — خالی شود کان از گهر [illegible] شود گنج از درم

از کوه حلم او نهان [illegible] — در هیبت او آسمان [illegible] باشد نجم

[illegible] روح الامین [illegible] — از کوه [illegible] آن زمین کان [illegible]

از [illegible] روز و شب [illegible] — همواره [illegible] نالان [illegible]

با عدل او [illegible] موران [illegible] — بر روی [illegible] شیران [illegible]

با سایلان گاه عطا [illegible] — الفاظ او [illegible]

گر و [illegible] جهان [illegible] — [illegible] سیاه [illegible]

همواره [illegible] با خطر — از [illegible]

[illegible] روز و شب [illegible] — [illegible] نفس [illegible]

[illegible] — هرچه آن [illegible]

ای [illegible] — ای [illegible]

[illegible] — کو [illegible] حوب [illegible]

لفظ تو چون [illegible] — ای [illegible] طبع [illegible]

[illegible] ابر بهار [illegible] — از [illegible]

تا عدل تو [illegible] — [illegible]

ای آسمان [illegible] خورشید [illegible] — ملک [illegible]



شود [illegible]

تا صدر دین جمال تو شد فرد او علا با هنر — شد ملک شه خالی بتو از شبهه چون نقش زدم

جاه تو با اندازه شد دهر از تو پر آوازه شد — ملک از رسومت تازه شد چون باغ از انوار نم

اکنون در عالم گشت چو شمس — رخساره او با هوش حسن آراسته از کشت شیم

با قد چو سرو چمن با خد چون برگ سمن — با دیده آهو چشم من دم زلف تو با خود ستم

مجلس فروز و دلبر آمیخته می با شکر — انگیخته مشک از قمر او بخته ساج از بقم

ای پایه فضل و هنر سرمایه جاه و خطر — خورشید اصرار بشر جمشید اعیان امم

دارنده اسرار زمن انعام و احسانت چو من — در گردن انواع من در خانه الوان نعم

گشت از قبولت نام من مشهور در هر انجمن — زانم برغبت داده تن در خدمت تو لاجرم

از همت آن کو بسته آید تو را این بیت چند — انجم ز گردون خیزد آید بیشم چون خدم

تا نار و باد و آب و خاک این هست تیره آن یک تر — این هر دو را آن سهمناک از حکم یزدان قسم

از عکس او بر دشمن از ز روی آن خیزد غبار — از سیر آن زاید غبار از طبع آن زاید ظلم

در جوف این مکنون ظرف با طبع آن مقرون لطف — معروف جرم این نتف موصوف ذات آن بهم

با داد از هزار آسمان اعدات را نو هر زمان — با دست و فرق و جسم و جان این چار گوهر گشته ضم

حاسدان پر از نار عنا رخشان پر از آب بلا — سرشان پر از خاک فنا لبشان پر از باد ندم

در دست تو همواره بی صهبای عنبر بوی گل — خاری بخواه تو گل شهد بر اندیش تو سم

فرخ همه ایام تو بر تخت آرام تو — تا روز محشر نام تو بر نامه دولت رقم

طبع تو نعمت را وطن قول تو همت را ستن — جاه تو دولت را مجن رای تو عالم را حکم

از کین وصیت لم یزل بر موجب حکم ازل — حاسد ذلیل و مبتهل ناصح عزیز و محترم



ای خواب من ز لعبه یاقوت پر شکر — دی تاب من فزوده بهاردوت های شکر

خیزد و گاه غنچه زیاقوت تو بلا — ریزد و گاه خنده زیاقوت تو شکر

در اهرنخت از توهای افسر ور تر نگاه — در شهر شب از تو جهان سوزتر سپهر

از گریه عتاب تو ای ماه قندهار — وز سکوی جواب تو ای سرو کاسفر

سرو است راز دو شب ز جوابت مرا نفس — گرم است تاب و به ز عتابت مرا جگر

تا کرده ام به لاله سیراب تو نگاه — تا کرده ام به نرگس پرخواب تو نظر

گاهی چه لاله ام ز وصالت شگفته روی — گاهی چه نرگسم ز فراقت فکنده سر

دارم در انبساط ز تو ای ماه سنگ هی — دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر

ای گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم — رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر

که بر رخ تو از کف موسی بود نشان — که در لب تو از دم عیسی بود اثر

این غیرت زنده کاید از آن اصلی روشنی — چون رای خوب و لفظ خوش صد ز نامور

عبد الصمد عزیز ملوک و نصیر دین

کز عقل هست عاقله نکته پرانشر

نور دو سرور چشم و چراغ حمیده خوی — آن مایه بزرگی و پیرایه هنر

ابر دنیا فسر بدو زمانه نیاورد — همتای این سلاله و مانند آن پدر

صدری که روز رزم علاماتش راستند — صف جنگ زننده جوق سواران بحرب در

در رزم چون کشیده شود تیغش از نیام — در بزم چون گشاده شود جوشنش ز بر

اکلیل ترک ترس کلاه ماه نو کمند — جوزا کمر شهاب خدنگ آسمان سپر

جامی دگر که بزم تو پیمانش زر اسفرد — چون می نهند جمع نه پیمانش بدست بر
ساقیش ماه زهره مغنی سهیل جام — مجلس فلک ندیم عطارد فقیه خور
گردون کشف بچشم عنایت نظر کند — بر پشت او شود چو حریر از لطف حجر
در درجه نگاه سیاست نظر کند — در کام او شود چو زهر براز فرع کهر
ای سیرت تو چشم لطف را شده روان — فی همت تو چشم ظفر را شده بصر
از آرزوی خدمت پای کمیت تو — کعبه چه نعل او بصفت همچو قمر
کعبه همی نه سقر از بهر جسم زدن — بر حجت کننده طعنه کافران زبر
گاه عذاب بر تن ایشان ز قهر تو — چون آیت خلیل شود آتش سقر
در رزم چون برهنه شود تیغت از نیام — در بزم چون گشاده شود طبعت از مطر
خلقی شکفته چون گل از نهیب لیست — قربی برادرانه چه مهر از نشاط بر
از بهر بخشش تو طلب هیچ نهاده‌ام — بر مقتضی طبع چه خنداند داد گر
از ناف کوه نقره و در کام سنگ لعل — در قعر آب گوهر و در جوف خاک زر
گنجشک دیو رو شد و روباه پیلبند — گر در حریم جاه تو یابند مستقر
منقار باز چرخ د خنجر طوم قبای سست — دنبال مار گرزه و چنگال شیر نر
روید گیاه سبزه زر از خاک نوبهار — گر بارد از سحاب کفش بر زمین مطر
گویند اختران همه آتش اگر بود — بر آسمان ز صاعقه عزم تو شرر
ای صورت خجسته تو صورت کرم — وی رایت مبارک تو آیت ظفر
اکنون ار سر ادب چو دم عاشقان هوا — واکنون از زرد شد چو رخ بیدلان شجر



با دلبران مهوش و خنیاگران خوش   از دست ساقی کش و دلکش شراب خور
خاصه درین بنا که ایوان که گاه وصف   از رفعت آن شود اندیشه مختصر
فرخنده بقعه و مبارک عمارتی   در شکل نادر بدیع و بنا گزیده تر
از رونق خورنق شریف تو نادره   وز خرمی چه طبع لطیف تو مشتهر
با سقف این سپهر بلند است همعنان   با صحن او بهشت برین است بی خطر
چون قصرهای قیصر و چون خانهای خان   اطراف از بدایع و اکنافش از صور
چشم جهان نظیره ندیده و نشنیده گوش چرخ   زین خوبتر مکان و پسندیده تر مقر
فردوس با اجازت رضوان رها کند   گر نزد حور عین برسد از چنان خبر
هر شب پر از رشک شود روی آسمان   کو هیچ گه ندید از حسد آن ماهی دگر
داد از چهار جای بدان هدیه چار حسن   شایسته تر همه ز معانی زیکدگر
ذات العماد رتبت و صنع الله اقتدار   بیت الحرام حرمت و دار السلام فر
ای بسته چون جبیل همه ساله اعتقاد   از رهوار تو جبیل بر میان کمر
شد خاطرش ز نظم معالیت پر نکت   شد دفترش ز جمع معانیت پر فقر
جز حضرت تو نیست مرادش درین جهان   جز خدمت تو نیست مرادش درین سفر
او را سفر خوش است به دیدار تو چنانک   در خدمت تو یار همی نارد از حضر
در مدحت و ثنای تو طبع و ضمیر اوست   چون برج پر دراری و چون درج پر درر
زاد جان اوست زانکه گزیده است خدمتت   بر خدمت ملوک و سلاطین و بحر و بر
زیرا که تو عزیزی و ارباب فیض را   اندر جهان کسی از تو ندارد عزیزتر

ما حاجت

تا عاج را نباشد با ساج روز قرین | تا شیر را نباشد با تیر راه گذر

گوید در آفرین تو هر روز مدحتی | آراسته بگونه دیبای ششتر

اوصاف آن بدایع و الفاظ آن خطر | اوزان او غرایب و ابیات آن غرر

تا با قضا بود چنین عاقلان عجب | تا با قدر بود حکم عالمان حذر

پیوسته باد بنده فرمان تو قضا | همواره باد بسته پیمان تو قدر

فرخنده بر تو عید و بزرگی از تو صوم

ایام تو مراسم اعیاد سر بسر

ای آب بحر کرده بآهنگ آشنا | بر کران کوه برده بآهنگ آشنا

در شب تاریک بر بوی کنی جولان چنانکه | گرد شواره بمک را نگونه در شب آشنا

گاه کوه همچو موم از قوت کابت چنان | گاه کوه بر سمر موم از ضربت نعلت قفا

نه بود اجرام را در حمله با تو اتصال | نه بود ایام را در پویه با تو استقا

گاه چون نوشنده بیری که چو جوشنده نهر بر | گاه چون گرنده ابری که چو گردنده سما

گرده از تاثیر سنبک تو زیر زمین | همچنان چون خانه زنبور ماهی را قفا

چون بکوی آسمان گوار در میدان شود | همچو سرمه گر بریزد کابت آید آسیا

عاجز آید از خفت پایت نجوم اندر سپهر | وانهد از سرعت کاست نجوم اندر مصا

در کم از یک لحظه هفت اقلیم را ابرهمر نی | گر عنانت واکشد تاج العرب روزی رها

بوالمظفر غالب بن نعیب آن صدر راد

ملک سلطان را شهاب و دین نوابان را ضیا



مهر و کین او نگهبان زمانه به نفع و ضرر — تیغ و کلک او مدار و مرکز خوف و رجا

رای او خورشیدسان در جلالت عاقله — طبع او ناهید را شد در لطافت مقتدا

قول او خالی بود گاه سؤال از لفظ لا — نطق او خالی بود نوال از حرف لا

گر دهد هر خاک او را روشنایی آفتاب — در هوا اجزای او منشور گردد چون هبا

حلم او را در سکینت لفظ او را در خطاب — خشم او را در عداوت طبع او را در وفا

قوت خاک زمین و صفوت آب معین — هیبت نار الیم و دقت باد صبا

از غبار این زمین و ز بخار آن سپهر — از شرار این جحیم و از نسیم آن هوا

بر در میدان او گر گور یابد مستقر — بر سر ایوان او گر مور یابد منتجا

بچه را در شیر این آرد به بند کرکسان — مهره را از دیده آن آرد برون اژدها

در زمین اوست ظاهر بینات المرسلین — بر جبین اوست ظاهر معجزات الانبیا

اختری را چون این زهره کند وقت زوال — عالمی را انور از ان روشن کند گاه لقا

سال و مه دمساز باشد با بنان او — روز و شب همراه باشد با سنان او قضا

این شرر بار دهی گاه غضب بر دشمنان — وان گهربار دهی بر دوستان وقت رضا

سوی صحرا و کاخ وزرای و همتش دارد مدار — گاه و بیگه در ثبات و انقیاد و عز و کبریا

همچو آن سوی شمال و جمله با سوی شمس — چون ... سوی ... و گاه سوی کهربا

قدر او را در بنا است بزم او را در جلال — رای او را در کفایت قدر او را در علا

حرمت بیت الحرام و رتبت دار السلام — قوت حبل المتین و زینت شمس الضحی

در رسالت کرد عائد حجت اعجاز مسیح — در کرم دارای دوران کو داشت مضمر در دعا

ابوالوزه



در نبوت گر عصا حجت است و برهان کلیم
در قلم داری تو آن کو داشت مضمر در عصا

ای سر افرازی که آرد هر زمان کیوان سجود
همت عالیت را فوق السموات العلا

از پی جود تو خیزد چار چیز از چار جای
زر ز کان سیم از جبل در از صدف لولو از صفا

زانجم تابان بسزد قصر بلندت از شرف
ور نجم گردن بسزد زین سمندت را حنا

گر بود با عنبر دیو و قدر رمه دشمن شود
عزم و حزمت مهر جمشید و نشان مصطفی

آید و زاید ز فتنه بخت تو دایم همی
مایه دریا ز کرم داخلی تو زنی از کیا

تا بزیمان ترا پیوسته بر زین لباس
تا غلامان ترا همواره باشد زان قبا

گرچه شیبان در عرب بوده است مرفوع المجاد
درجه مهران در عجم بوده است ممنوع النجا

هشیار خاندان این تو تا وقت هنر
افتخار دودمان آن توی وقت سخا

زار زوی کلک زشک اسب نوبه بر فلک
ماه و بر تو انواع تغییر مبتلا

تو مگر کوه روان نوک این کوه سیاه
پشت او هر مه گکف نعل او گردد دو تا

گر نهد در سایه قصر تو تیهو آشیان
ور کند با پایه تخت تو آهو همتک

این کاز دیده باز سفید انور شکار
وان مرور د سینه شیر سیاه انور غا

ای جوان بختی که دست عزم دریای حزم توست
آخته تیغ صواب و کرده فرق خطا

هر غباری سالکه پایه بر سپهر از موکبت
چتر شاه آید باستقبال گوید مرحبا

قبه جمشید با قصر تو باشد چون جرس
چشمه خورشید با فر تو باشد چون سها

صد هزاران گنج گوهر گر بسیب ایثار
ز گفت هر مغز پر بار آید بسمع او ندا

خدمت تو کهتران را برات است از فرح
دولت تو چاکرانت را نجات است از بلا



ای بسی کو چه شاخی بود بی برگ و نوا / شد بحمد الله باقبال تو با برگ و نوا

در همایون روزگار تو رعایا ایمن شدند / روز و شب از حادثات روزگار جور و جفا

گر نبودی عدل و انصاف تو گشتندی همی / هم ز خانمان جدا و هم ز نان و مان جدا

شکر ایزد را که نفس قرة العینت حیش / یافت زان بیماری هایل باقبالت شفا

شد قدوم موکب میمون ترا در اعلاح / شد جهان طلعت مسعود ترا در راه ا

ای ~~سابقه~~ با بخشش قرآن / دی زیارت گشته از مدح تو در طبعم ذکا

ای بهادر که با فر تو

من هواخواه و ثناخوان و دعاگوی توام / ور گواخواهی مرا ایزد تعالی بس گوا

کس ز مهر و جاه با ستحقاق من بیمو جبر / پیش ازین تاریخ لطف فرستادی تشریف مرا

در همه عالم تو فرمودی مرا تشریف و بس / با وجوب حق و شرط خدمت و رسم ثنا

اینت بر بی توقف و اینت بزمان بی غرض / اینت خلق بی تکلف و اینت جود بی ریا

لاجرم تا زنده ام به مدح تو دم نشمرم / ور دهد ایزد مرا چون خضر جاویدان بقا

ور کنم در مدح تو من صد هزاران بیت نظم / هم نباشد صد یکی را زانکه تو کردی جزا

گر تو فرمودی مرا صد خدمت از بهر مدیح / آن مکافات و جزا بود آن نه احسان و عطا

آن بود اکرم که باشد نعمت او بی تکلف / وان بود منعم که بی منت او هست ابتدا

تا بوم در خدمت خالی تمام لحظه / من ز اخلاص درون و از زبان تو ز هر جهت دعای ز هر ا

از بیان و شخص من زانکه بس نکوه نکنفش / خامه هر جهت بری و جامه مهر تر جدا

هر که بیش بر آید با من خیال بی واسطه / شکر من از حق ادا دایم بود بی شبهه

هست در تنزیل بی مرتقه تی اسعی دلیل / آیت ان لیس للانسان الا ما سعی

تا همی از گوشوار و توش آرد فرون | گوش را حسن جناب چشم را نور لها
باد نعلی مرکبت گوش ملک را گوشوار | باد گرد مرکبت چشم ملک را توتیا
تا صحبت با تاج و گنج و حاسدت با درد و رنج | تحت این فوق الثری فوق ان تحت الثرا
آسمان چون چاکر تو در رواج و داد و عدل و | دختران فرمان بر تو در صباح و در مسا

ای به هاروت چشم ای دلبر یاقوت لب
خنده تو دلفریب و غمزه تو بوالعجب

رشک یاقوت تو آورده کار من بجان | های شکر هاروت تو آورده جان من بلب
که برافزایم همی از صحبت تو از نشاط | که بفرسایم همی از فرقت تو از تعب
هست گویی طلعت تو آفتاب روشن نشانت | هست گویی فرقت تو ماهتاب اندر قصب
ای ز بند زلف خوش آب را گرده حجاب | دو رسته لاله سیراب را گشته سلب
سنبل کان آتش از ادکان ... دلبند | ... کان را فتنه دلداد کان ... سبب
چرخ دلبندت که سحر بهر غمزه عیان | لعل بر قندت که نه جان بهر بوسه طلب
که مرا اخوار تو شب بهر ارد بروز | که مرا اخاره تو روز بهم باید به شب
دارم از روز و شبت سر بر ز خاک ... | روز و شب بر درگه میر اجل عجم تاج العرب

دین پناه شاه اصفیاء و ملک سلطان را نهاب
بوالمظفر غالب ان کان کن عالی نسب

سرفرازی کو بیت گاه لطف و گاه نقمت | چون ملک زیبا شهاب چون فلک والا لقب
همچو از گردون قمر تا به زرای او شرف | همچو از دریا گهر را به ز طبع او ادب
زهره آرد پیش او شیر عرین روز مصاف | زهره آرد پیش او چرخ برین روز طرب

در ازل ایزد نهاد از بهر استمتاع او — نحل را در سینه شهد و نخل را در دل رطب

گرچه آن سان افتخار و اشتهار است از حطب — در جهان سا اعتزاز و اعتزاز است در لقب

اعتزاز او که بدست احتراز او به جود — افتخار او کجاست اشتهار او بباب

ای بنان راد تو گوهر فشان وقت رضا — وی سنان تیز تو آذر فشان گاه غضب

پشت ماهی را ز نعل مرکبت بر روی ماه — روی گردون از غبار موکبت چون پشت ضب

گرچه شیبان در عرب بود از امیران معتبر — ور چه مهران در عجم بود از بزرگان منتخب

افتخار گوهر شیبان توی گاه شرف — احتشام دوده مهران توی گاه حسب

دشمنانت را شود زوبین به چشم اندر مژه — حاسدانت را شود سکین به جسم اندر عصب

خلق تو بادیست چون عنبر کش از طیب النسیم — خشم تو باریست چون وحشی کش ذات اللهب

سال و مه از بیم نقش شیر گردنکش شود — از نهیب شیر شادروان تو ماخوذ تب

نیکخواهان ترا از چرخ برخ آمد عطا — بدسگالان ترا از دهر بهر آمد عطب

درع و کُنت و بند دارد ناصح و خصم ترا — پرورید از کان حدید و آفرید ایزد خشب

از پی جود تو از دریا همی خیزد گهر — وز پی بذل تو از خارا همی ریزد ذهب

هیبت ایشان سجده آرند بجای در کهت — التجا بی زند دگر روبه و مور و جرب

چره باز اندر هوا و گرزه مار اندر حجب — زنده سیب اندر قلات و شرزه شیر اندر قصب

ای جوان کنی که از اوصاف خوب تو برد — همچو اوراج جواهر دایم اوراج خطب

چون هوا تاریک شد از ابر سیاه شد بار — چون زمین خالی شد از گلهای خوب منتجب

گرد بار بر خانه اکنون گلشن از نار حرق — گرد بار بر خرگه اکنون روشن از نار غضب

آتش برنده زان چون زهره زرین شرر — باده رخشنده زان چون مهره مینای ذنب



در مه شوال و ذی القعده تلافی کن همه
هر چه فات از تو شده در ماه شعبان و رجب

تا کنم در خدمت تو عشرت اکنون ز نیت
در دلم تیمار عشق و در تنم درد و جرب

تا بصورت نیست سیم ساده هم شبه شبه
باد چشم دشمنت تا ز حلاوت را حطب

بزم تو از ساقیان مهوش گش برگ کار
جشن تو از مطربان دلکش خنیاگر شعب

بخت تو خیمه زده بر اوج گردون برین
خصم تو غرقه شده در موج دریای تعب

روزگار عید مقبول و همایون ترا
حافظ از آفت جدا و حاصل از دولت ادب

نگارین چهره سیمین بتان زرین کمر بندد
هر آن کو را ببیند گاهی از زر سیم در بر بندد

طمع باید برید از جان شیرین چون نگارم را
ز سهو جامه از عشق آن شیرین پسر بندد

گهی از مشک زلف او حمایل در گل اولو
گهی از قیر عنبر او سلاسل بر قمر بندد

ز عشق او جهان بر من شود چون حلقه خاتم
چه زلف او ز عنبر حلقه از زر یکدگر بندد

چه تیر و چین کمان گردد دو تن بار ز خمیده قد
چه آن سنگین زره عمدا بر آن سیمین جسد بندد

شود چون شمع زرین روی و گریان آتش سوزان جان
هر آنکو دل در آن شمع بتان کاشغر بندد

گهی خواهم بدان زلف دوتا بر شکن ریزد
گهی خواهم بدان چشم سیاه دلکش بندد

ازانم چه کنی دو نسرین سلسله جای سر افکنده
که او بر گوش چشم همی شمشاد بر بندد

بدان زنجیر مشکین ز عقیق شکرین معجون
دل من صد هزاران ره همی بر روزن بسته بندد

شود چون شکر از آب و چه شد از آتش آنکو دل
دران زنجیر مشک و عقیق بر شکر بندد

که در سنبل جای برفراز پرنیان پوشد
که از عنبر نقابی بر طراز شوشتر بندد



ز شوق روی او آید زگل هر سال صد الگل
چو بیند روی او از شرم گل بار سفر بندد

بچشم مردمان گردد چو سیم قلب خوار آن جنس
کامید از زر وصال آن نگار سیمبر بندد

عزیز آنکس بود نزد که خاص و عام کو خامه
چنین پیوسته در مدح عمید نامور بندد

اثیر این دین ملک زین دولت آن صدری
که بر درگاه او دولت میان هر روز در بندد

ابو منصور نصر بن عطا کز رایش ارباب
اجازت آسمان پیش وی از جوزا کمر بندد

چه زانکس بیغبر حجت بکشافه از دانش
اگر دور از تو گاه خشم وهم از زجر بندد

جهانی با کمالات و جهان عقل ان کامل
که هست باد جاهش در جهان مختصر بندد

در ادراک هم از برای کثرت و اتباع او دایم
همی از لطفه ما هیچی ایزد صور بندد

سمند او چه آرد حمله فرق فرقدان ساید
کمند او چه گردد حلقه حلق شیر نر بندد

خیال همتش در دست شمشیر اجل گیرد
ز همتش بر بپای منشور ظفر بندد

فلک امید بست از دوام عمر او چندانکه
که چرباد هم در شمس و چرخ فرهی در مسطر بندد

شود آتش بر ایشان
اگر گاه کرم همت در اصحاب سقر بندد

بر این از رهی از علم ترتیب عیسی سازد
بملک ایزدی از عدل آیین عمر بندد

اگر هر مهتر از بهر هوا نفس و جان دهد
در آلات ملاهی و در انواع [illegible] بندد

خرد در شاعران دارد همی کاندیشه همت
در اسباب معالی و در ابواب هنر بندد

بپای عزم او پیوسته همی دست قضا گوید
بر دست جزم همواره همی بار قدر بندد

الا ای نامور صدری که توقیعات کلک تو
تفاخر زآن همی روح الامین بر فرق سر بندد



بود بر سیاست زرین عاری دار سان و به
بطمع آنکه مرکب دارت او را بر ستر بندد

دگر این تربیت او یابد شود حاصل ز رشک او
نقاب شبنم دست آسمان بر روی خور بندد

بران شاعر که یکره مدح تو گوید بود لالا
از آن بس خاطر اندر مدح سادات البشر بندد

چه گر در البسیط آید گرا رای خرد خیزد
چه دریای محیط آید گراهی در شمر بندد

اگر گوری ستایش را هم از پیش تو گشاید
دگر موری ز بخشش را میان پیش تو بر بندد

یکی از خشمت تو شرزه شیران را زبون گیرد
سه در دولت تو گرزه ماران را ز فر بندد

نگوهر از رقم معدل جادویان خواص آن
که از بهر مدیح تو خواص اندر فکر بندد

زمانه خامه مدحت حلیت را در بنان گیرد
ستاره نامه فتح و شرف را بر اثر بندد

بجود از چه مشهور است حاتم هر که حوالت را
به بینه ز عجب آیده وهم اندر خبر بندد

بحکم از چه مشهور است آصف هر که حکمت را
برانداز غریب آیده وهم اندر خبر بندد

شگوهار سفید او راز ما شنیده تو صفت شکر
اگر نیکو مثال عالیت بر باب در بندد

ابا در نظم مدحت بسته طبع من جنان فکرت
که عابد دایم اندر شب در اوقات سحر بندد

که اوصاف بدایع را در ابیات ظفر بندد
که اوصاف صنایع را در ابیات غرر بندد

کنون بر دوش مدحی چون عروسی حشمه گو را
بمون بر شاطه عقدهای پر گهر بندد

بران منوال کاستاد مقدم لامعی گوید
ز تیره شب همی پرده بروی روز بر بندد

الا تا بر بازهره ز زر و لعل و فیروزه
فلک در مه ازار بر شاخ شجر بندد

ممالک تو جهان بادا هر بنده که او کمتر
کمر زرین ز فیروزه و لعل و در بندد



چمن شد از باد خزان ای شهنشاه جهان خیز
باغ چمن رو بیم رنگ آب چمن زلف بخیز

سوی گلشن شاه خرام و عزم بستانه بگذر | کز دمانه نکو بار فرخ زمانه گزین
حبذا عشرت بروی دلبران غمگسار | فرخا نزهت تماشای دوستان راستین
گاه نوشیدن برغبت بادهٔ لعل کهن | که بنوشیدن بعشرت نالهٔ چنگ حزین
خور د باده اهرنگ د بوی گل گیلون | چون چمن خالی شد از گلهای ماه فرودین
در تهی شد بوستان از لعبتان چینی اسیر | خانه باید کرد از آتش چون نگارستان چین
برنشست و بر کشید و بر گرفت و بر نشاند | تا سپاه مهرگان کرد بر بستان کمین
حلقه گوش ارغوان و حلقه شخص بوستان | خیمه و قبهٔ نوبهار باره دشت یاسمین
باد پاینده بر شه هر ساعتی زر عیار | ابر بار در بر شجر هر لحظه در ثمین
با بتان مجلس شاهی است که ناید آن عید یار | باز بان مهتر گفتیت که با آن قرین

مایه نصرت ابو نصر نصیر الدین علی
دین پناه اسلام اثر دولت سلطان سعید مهابی

سرفرازی که همایون رای و میمون سعی او | دولت و دین شد بمظفر آیت حق شد بیان
ماه فرو زهره سعد شمس ره رای تیر فهم | مشتری آثار و کیوان همت و بهرام کین
رای او شایسته قالب رسالت چه چرخ را روان | سعی او بایسته ملت را چه خاتم در نگین
حزم او کوه شیر و عزم او برق سیر | رزم او مار سعیر و بزم او خلد برین
در تنش چون خانه آن شود ما را آستان | همتش چون خانهٔ آن شود سیاره را آستین

بود ادامه

بس بود او را بجا آشه هرچه دارند ای عجب
خاک پایه بحر ثروت تو ذخیره کان زمین

شد بر شک خانه او کیمیای رزق خلق
شد غبار مرکب او توتیای حور عین

ای فلک خیمی دو شمشان چرا نه از تو زینهار
دی ملک آمین دو دستشان خوانند بر تو آفرین

لب گشاده چون صدف همواره در مدح توان
سر کشیده چون کشف در خاره از بیم توان

خشم تو قاهر چه نار و خوی تو شافی چه آب
طبع تو صافی چو باد و حلم تو ثابت چه طین

شعلهای این حریق و قطرهای آن ثمین
نفحهای آن لطیف و رازهای آن رزین

سعد باردی شریف کاه فطرت تو عدیل
جوهر طبع لطیف کاه خلقت شد عجین

نفی السبت را بگوش ازو گشته ذات الجبار
خاکپایت را بچشم از گشته روح الامین

زان قبل از جمع مخلوقان بسوی تو کند
چون بسوی آسمان وحی ایزد داد آفرین

گوییا از بهر غذای خصم و قوت تا صحت
در شب افکنده دل و سینه ز برد انگبین

گر شود تیهو بکف دولت تو مستجیر
در شود آهو بظل حشمت تو مستعین

پای این تو به ده هر بار شنید از هوا
پیش آن سجده کند شیر سیاه از عرین

ملک تاج الدین والدنیا که شد هر ساعتی
رایت از رایت بر اوج آسمان هفتمین

دولت بی سواد او سالیست محمود رمیت
سال و مه بر عروة الوثقی و بر حبل المتین

هست از استیفای تو بر بسته تکلیش مستقیم
هست از استیلای تو همواره خصمش مستکین

ای شده رسم تربیت با الطاف تو نشان
وی شده رای رفیعش با جلالت همنشین

جز بمهر تو قدم ننهاده ام در هیچ حال
جز بمدح تو زبان نگشاده ام در هیچ حین

در پس قول شهادت کنیفس ننوشته ام
جز ثنای تو ز نظم من کرام الکاتبین



تا گشته از جفای فلک باز و شیر قهر — تیهو شکاری غضنفر و آهوی سیمین سرین

گنبد دوار یارت در همه وقتی مطیع — ایزد جبار یارت در همه کاری معین

بادا میمون و همایون چون ز روی رای تو

بر تو تشریف خدا از رب العالمین

در عاشقی و دلبری ای لعبت شیرین — من رنجه چو فرهادم و تو طرفه چه شیرین

چون دایره خطیت بلا بر رخ زیبا — وز غالیه خالیت ترا بر لب شیرین

بر ضد چه گلشن رخ تو زلفت نگون سار — بر روی چو ماه انس تو جعدیست نو آیین

پیچیده همیشه زلف تو نقاش گلزار — همواره بگشته چهره تو فرش نسرین

اسلام جهانی بده یاقوت روان‌بخش — آشوب زمانی بده و باروت جهان بین

در غمزه آنت بلای من مهجور — در خنده آنت شفای من مسکین

شد در همه ابروی تو ای پسر لشکر — شد در طلب گیسوی تو العاشقم حزین

پشت من بیچاره چه ابروی تو از خم — روی من غم‌خواره چه گیسوی تو از چین

چون داد جهان داد لگی باد بهاری — پیدا که گلی رعنا به ما سوخته چیدن

شد باغ پر از شعله ز ناله بلبل — شد راغ پر از شعله از لاله رنگین

چمن فاخته در باغ زبان گرد گشاده — تا شکر دی سال کند او ازین نفرین

گلهای بهاری بگشاده دهن سال — گوینده همه بر عقب فاخته آمین

شد باغ شکفته چه بهشت ملک اکبر — شد راغ شکفته چه چمن ثقه دین

ان عبد خراسانی در بارگاه رفیعش — هر روزه بکند دست [illegible]



بوبکر محمد ابادی در ستایش
در باغ معالی و معانی تاجی

صدری ز همینت بر صاحب عادل — چون بوذر رسول قرشی صاحب صفین
ابن بیت جمال و شرف آل سلجوق — او بو مآل و کنف عترت یاسین
همت ابن بیت باسط ارزاق که حجت — بوالحسن سبحان قابض ارواح که کین
که معجزه عیسی بود اثبات ز دعوت — در منقبه موسی بود اثبات ز تنین
آن وقت بدر بود و مباهات صحابه — و امروز به بخت مبارزت سلاطین
او نایب امت بلفظ شکراف — وین وارث آل آنکه تشیع کهراکین
ای طلعت تو چشمه خورشید سعادت — در حضرت تو قبله امید مساکین
همواره بود دین عرب سالها بتو تابید — همیشه که ملک عجم سالها بتو تزیین
یک ذره اگر از حسم بود خلق تو آبه — بر آب لوگرانبه و بر آذر برزین
از عدل تو این زنده چه از باد خلایق — در رسم تو آن تازه چه ارباب طین نیز
قطران شود این از از خشم تو در جای — ریحان شود آن از کرم خلق تو در چین
باد از سطوت بیبت تو تزاید — در از صدف و لعل ز خارا و زر از طین
بر دست و تن و چشم برابرش تو لکه — تا خس خشک و هوای نشانش دشره زوبین
رضوان که عفو تو کند خشه فردوس — مالک که بخشم تو کند تافته سجین
دز بهر موالی و معادی بنکند بر — زین منبر به از کوثر و آن جام ز غسلین
آثار تو در دین حنیف بنهند قواعد — افعال تو در ملک منیف بنهند قوانین



همراز غضنفر بود از عدل تو روباه — دمساز کبوتر شود از امن تو شاهین

ای غاشیه بر مرکب کیوان تو خورشید — وی حاشیه بر مرکب همچون تو پروین

گر کار روایت بود [illegible] اوستاد — در مجلس تو رونق و در صدر تو تمکین

در شعر و [illegible] لغوی سخن شیر را — دست تو با جان فلان تو تحسین

تا با دوران [illegible] — تا برگ رز [illegible] نسرین

بدخواه ترا باد رخسار برنگ آن — بدگوی ترا باد نفس بصفت این

گاه از شرر عزم تو بر زدی فلک تف — گاه از سطوت حج تو برنیت سمک هین

همیشه چو [illegible] اعدای تو [illegible] بیم — همواره ممنوح سر احباب تو [illegible]

تا شد ز باد خزان برقع زرد جوبار — گه از [illegible] زرکش [illegible]

گر زردی زرکش [illegible] شد متهم — بس [illegible] ماند در [illegible]

چون خطبه [illegible] در لباس [illegible] زاغ گشت — حلس [illegible] باغ [illegible]

وز برای استماع خطبه او این عجب — [illegible] چو [illegible]

حمله [illegible] درفکند دست [illegible] در [illegible] — [illegible] و [illegible]

[illegible] آب [illegible] — تا [illegible] خنجر [illegible]

داشت [illegible] ارغوان حلقه [illegible] — داشت [illegible] باره زد [illegible]

شد نهفته حلقه ان [illegible] — شد [illegible] باره این از سحاب [illegible]

[illegible] از برگ و از برف [illegible] — [illegible]



چون چمن چهره لعل‌رنگ از باد جنبش ستاند زرخت
زان قبای سبز خجسته از برگ زرد و عبهر بار

تا چو افکند بر کوه سینه برف سفید
شد بسان پیکر عکه لعبت کوهسار

هست همداری برگ و منکی آب زعفران
زاغ لعبه لباس و باغ آلوده آمیخته ار

این بلون عاشقان شیفته روز فراق
وان بشکل عاشقان سوخته روز شمار

تا کشیده غم هجران شد روی آبی چون زار بر
تا کشیده هجر آن باغ چشم نرگس بر صدار

چون شکم پر برف چون کافور زاغ چون شبه
کرده لعبت رو قفس بر سری کشت لعبتان انگار

گاه آن آتش‌سر آن گوهر برافروزیم کو
دارد از خارا مکان و دارد از آهن حصار

صورت آتش یکی باده بپیکر اژدها
در دم یارب آن موران زرین چه هزار

چه ارزودن بحر یاقوتی کف زرین نهنگ
لب بدر عقیقی موج انعامی بکنار

که بود بر گوهر زر آب و رنگ او را نسب
که بود بر لؤلؤ سیماب کفن او را اکنار

چون باغ رخه زمرجان چون با درجه زلال
وز نجوم او ران یا حسن و زر حجوم او را شرار

هست روز نهان حشمش کوی از شبهای ارد
حلقه‌های داغ خون آلود وقت کارزار

جرم او اکحل با [چنین] و جزع یاقوتی نجوم
فرق او چون سندروسی ابر شنگرفی غبار

بسکر او زر مصاف و خنجر او لعل صرف
افسر او مشک ناب و قوت او عود قمار

ذات او رخشنده و پاک و بلند و رهنماک
چون مبارک رای شمس الدوله و شمع تبار

شخص او با خنده و تابنده و لرزان و زده
چون هراسنده علاء الدین ضرار زرکبار

صدر عالم صدر عالی بو المعالی که دارد
ایزد داور را بت پرور نور رای بختیار



لشکر خسرو صاحبقران منصور کز اقبال اوست ایزد داور را ازین پیروزی‌ها شکر بسیار
در بقای اوست رای مصطفی شاد آن شنام وز مکان اوست نسل مرتضی را افتخار
پای بیسار فرخ اوست خاتم را شرف پا به یمین معطی اوست ... را یسار
لشکر ظفر پیکر بر آن صیدهای او ... بود گر کند روزی عقاب همتش قصد شکار
نه بر هر گاه مدحت جز به نام او قلم نه بخندد روز عشرت جز بیاد او عقار
عدل آن رادی و سارسای او در راه همی رزم هر یه آید از سنگ دل کان بر دل آید زخار
زار زری ضربت او نطفه با نیست نقش در رحم چون نطفه نقطه سیماب گشته بی‌قرار
آب و باد و آتش و خاک از برای آن شده با یک جرم و تیر کام و سر فراز دیده بار
از ضمیر و عزم و رای و حزم او الهام جسته‌اند این صفا و آن نفاذ و این ذکا و آن وقار
گرد قسم ... و بهره خسروان ... شاه نقشه صنع خالق ... هر
رنج و گنج و عمر در پر لطف و عنف و جاه و جا تا زو از رو ملک و بزم و رزم نور و نار
وحی کرد این حکایت و کرم دل آمد و صف تا زبهر مجلس او پرورند این هر چهار
در دهان شهد لطیف و در بدن قند رقیق در گلو در نوش آب و در شکم مشک تتار
از نهیب یار سرکش نیزه او در کلات وز نهار آتش شرر در وان او در مرغزار
که هیچ چون ما ربقه زهره بو شنیده شیر که هیچ چون مار گفته شهره جوشنده مار
دستبرد ... راوف ... و ... شیر باد ... بند کمان ... کاه بر تو از ایران ... گاه بار
قصر او بیت الحرام و بزم او ذات العماد خشت او خزف الماس آب و صحن او دار البوار



ز غیبه داد خبر خسته را طلوع هلال — باخر رمضان و باول شوال

ز روز عید نشانست طرفه نیست که هست — بقد چو چنبر و بصورت چو بالشکل چو دال

تبارک الله ازین صورتی که او راهست — زلاجورد بساط و زگوهرش بال

گمان بری که فلک هست طشت فیروزه — فکنده از بر آن از زر کشیده خلال

فتاده گوی بر آن زنش کبهر که رقص — زند فی لعبة رقاصه نیمه خلخال

چنانکه گویی در زیر حلقه نعل ستور — چنانکه دارد از زرمنیج در سر فرق غزال

بران نمانده که با مهره ناجح زرین — بیفکنند بصحرای جنگ روز قتال

چه ماهی بزرگ گزیده در غدیر کبود — بزر گرفته و آورده سر سوی دنبال

چگونه رونق محراب گشت ازو باطل — چه دارد از خم محراب شخص او تمثال

نشاط و نزهت و شادی سبب بسنان زدست — اگرچه بالغرور زد و ثابت چنین ابدال

چه جام زرینی آمد پدید در دفتی — که می‌خورند خلایق بجام مالامال

بدان امید که چنین روز عید جشن کنند — بدان نشاط خورد صاحب کریم خصال

بفر دولت عزیز ملوک کو راهست — ملک مطیع جهان بنده و زمانه عیال

ابوالمعالی عبدالصمد که شاید

چهار چیز بر شش هرگز ز چار چیز ملال

نه نفس او ز تواضع نه دست او ز سخی — نه طبع او ز مروت نه سمع او ز سئوال

مؤیدی که سخن را بیان اوست مآب — مظفری که سخن را بیان اوست مآل

چه معنی زاییده شده مشتهر ببذل و عطا — چو قیس عاده شده معتبر بجنس و مقال



ز عدل او شده باز سفید جفت کلنگ | ز امن او شده شیر سیاه یار شگال
چو این فراز برد در هوا بدان چنگک | نه آن فرود کند در زمین بدین چنگال
برده باز و بد خلق او روان در جنگ | ز خاره آب کشد جود او روان در حال
مگر دعای مسیح است خلق او بصفت | مگر عصای کلیم است جود او بمثال
اگرچه از گهر آدم است چون ملک است | لطیف صورت و نیکو خصال و خوب خصال
مگر ز طلعت او در اضدای شعله نور | بوقت فطرت آدم نهاد در صلصال
ز بهر نیر علامتش بر فلک نشیمن | همی کشند بمنقار پر صبا از بال
دگر بطبع اجازت دهد بکاشر سال | برآسمان نکند از حریم خویش زوال
ز لفظ فایق او در تنظیم | ز خط رایق او عاجز است سحر حلال
گرفت سنت ساب بحکم او رونق | رسیده قدر وزارت ز جاه او بکمال
ز جود او نه عجب گر شود چه سید چنار | زبان و دست ز سر تا قدم و جمله سؤال
سپهر آینه گون شد ز رای او هست | چنانکه آینه زنگ خورده صیقال
ایا ز فضل تو هم بسته در حکایت عصر | ایا ز دست تو همواره با شکایت مال
شدی بهر هنر چون بجود حاتم طی | شدی بعلم بکرم چون بجنگ رستم زال
ز آب تو چه گرد زر رای تو چه سپهر | فروخته ز تو الف روی و فراخته بلند بال
صفیر ناله تو شد لب روز مصاف | صریر خامه تو خنجر است گاه جدال
شده است پایه بخت تو مقصد اعیان | شده است سایه بخت تو مرصد امال



بجز تو از وزرای زمان که ختم کرده است
هدایت علما با کفایت عمال

بود بیان فصیحان بنزد لفظ تو پست
شود زبان خطیبان بگاه نطق تو لال

غبار خاک ترا بر هوا ز فخر رسد
اگر کند فلک المستقیمش استقبال

چهار چیز ز بهر تنعم تو همی
ز چار جای پدید آرد ایزد متعال

عسل ز خانه نحل و رطب ز باطن نخل
عنب ز شیشه تاک و شکر ز شیره نال

چهار چیز شود از چهار چیز تهی
چه دست راد بهنگام لطف روز نوال

صدف ز در یتیم و بحر ز لعل ثمین
زمین ز زر عیال و جبل ز سیم جبال

زهی بدیع شمایل زهی رفیع اسم
زهی لطیف معانی زهی شریف خصال

مرا که نیست بمداحی تو ره ننمود
جز از نهایت اخلاص و غایت اقبال

شگفت نیست اگر تربیت کنی تو همی
مرا چنانکه سزد زان حواس افعال

بتو بجود و سخی و سکینت و لطف
چه آب و آتش و خاک و هوا [illegible]

مرا بباعث جه تو کرده اند قبول
مراد و داعی مهر تو گفته اند تعال

بحضرت تو مرا دور ز یاد تست محال
ز خدمت تو مرا با سعادتست وصال

ضمیر و خاطر و دیوان طبع من باشد
ز وصف شکر و ثنا و مدیح تو همه سال

یکی چه برج ریاحین یکی چه درج ظرف
یکی چه برج کواکب یکی چه درج لآل

نه پرورید مرا در سخن زمانه نظیر
نیافرید ترا در سخا خدای همال

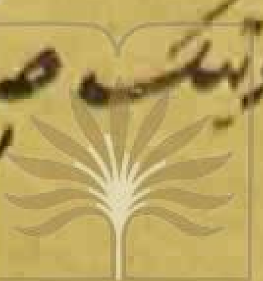
ترا ببذل و مناقب متابعند اقران
مرا بنظم مدایح مسخرند امثال

تو را ز مدحت من دیده صورت الاعجاز
منم ز نعمت تو خوانده سورة الانفال



گذشت نثرم و شعرم ز نثر و شعر — در آفرین تو و مدح تو بقدر جلال
نه آنکه کردن اقبال را قلاده کند — هر آن قصیده که من بر سرش نویسم قال
بپارسی و بتازی بیت نظم و نثر مرا — بشرق و غرب همیشه بر [illegible] محال
اگر چه پیشه مداح جز طمع نبود — نبرده من طمع است از کبار اعمال
[illegible] آیدم [illegible] و همت — همه متاع غرور جهان [illegible] مشغال
نورزم از قبل جاه خدمت اعیان — نه از ملوک منزلت گشتم ز بهر منال
نه در صدد و تملق کنم ز بهر طمع — نگویم از جهت مال مدحت از [illegible]
کنم بگوشه خاک کفایت از دنیا — کنم بتوشه حال قناعت از اموال
به بندگیت رضا دارم از عقید [illegible] — بر وسیلت جدا گشتم از عشیره و مال
نه منتیت که بر نهم تو ولیکن من — همی بنظم بگویم محاسن اجمال
شنیدی ابتهام از این شیر دل [illegible] — بود نشیمن آفات مرکز اهوال

سموم دار بود بارهای [illegible] — سموم دار بود خاکهای [illegible]
طریقهاش بتاریکی [illegible] — مضیقهاش بتاریکی [illegible] دجال
چه در مصاحبت تو برهم [illegible] — مرا معاینه شد کان حدیث بود محال
از آن قبل در [illegible] تو گفتی — در [illegible] جنانند [illegible]
همی ز خار [illegible] تو رست برگ سمن — همی ز خاک ز [illegible] تو [illegible] آب زلال
مراد حاصل تو بود [illegible] فرسی — بتن چه کوه [illegible] چه باد [illegible]



[illegible]

نگاوری که زمین از تحرک سم او / بود چه نقطهٔ سیماب دایم از زلزال
منقط از شرر کام او هوا بشهاب / منقش از اثر نعل او زمین بهلال
نهنگ وار که پوید بدر شود بحر / پلنگ وار که حمله برد بجبال
سروی گاو زمین ساخته چو خانهٔ زنبور / که در زمین مشبک کند بمیخ نعال
همیشه تا که برد بزمگاه مجلس تو / ربود عود طراوت ز بهوت عود جبال
بآتش غم دو دست قضا مخالف را / چه عود شخص بسوزد چه عود نکهش بجال
چه مهر بر طرف آسمان فخر بتاب / چو سر دو در کنف لب است ملک ابجال
طرب فزای دلی پر در و فرد با جوش / سماع خواه شعم کن و نشاط سگال
بکش کشیده رحیق مغانه با معشوق / بکش شنیده طریق ترانه از ادوات
قدوم مروت و فضل خرال موسم عید / خجسته وقت مبارک زمان فرخ فال
مباد عز تو را تا بر در حشر گران
مباد جاه ترا تا بتیغ صهور زوال

دل داده چشم تو معشوق نگار و چابک دلبر / به زلف و نرگس چشم و لاله روی شب‌بار
بناشد جنبش چشمش ز زلف چنار و لب هرگز / به روش شب تیرا می بوی گل احمر
زهی چه تدبیر اندیشه تیمار تو دارم / جگر گرم و لبان خشک و نفس سرد و دیده تر
نشان دارم ز درد عشق و جور و هجر و مهر تو / سرشک از غایت و لعل از چشم و خون از سیم رو اندر
نکش و بوی و رنگ و طعم در عالم ترا دیدم / چه از سر و بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر
نشود که تا بر ترا دایم بطبع و طوع و جان و دل / کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر



ندارم در غم هجر تو خبا از جفا و جور ۲
دهاد او هیچ بزم و رزم و خلق و خلقت سلطان
شنیدت ای خداوندی خردمندا عدو بنده
جهانگیری که با بر و فرزین و جیش سپر آمد
خداوندی که داد تو وقت جود و حرب بهر کینی
ببند پرده هات و عدل و انصاف تو همواره
در حضرت عزت و تگلهی و جلال قدر او داد
ز بخت و دولت تا شده همی ادعای خرد
بلند از نهیب گرز و رمح و تیغ و تیر تو
همیشه باد از مدیح و ثنای و شکر نعت تو
بتو پیوسته عز و زرای و ملک و دولت شه ۹
ترا زیبد که جنگ و مصاف و کینه در پای
بچین و روم و ترک همه شنبه پر رهای بالنه
که خصم ترا در دیده و کام دهان و لب
رفعت و حشمت و تگلهی و جاه و قرار بیه
الله هرکس ملک عزت و تگلهی قدر و حشمت از کرده
بریزد پنجه و دندان و شاخ و زهره در رزم همت
ترا زیبد چون سلیمان و جنس و نظر والی در فرمان

لب از آه و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر
دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور
معز الدین معین الحق مغیث الخلق شه بحر
بعلم و حلم و حزم و جزم و رزم و بزم سرو فخر
که حاتم بن رستم دم عیسی دل حیدر
مخالف سوز و دولت ساز و ملک آرای و دین پرور
سعادت بخش و دولت شاخ و رونق برگ و حشمت بر
رخ ماه را فروزان گوهر زیبا شده ام عنبر
هزاران جنگ و سیلاب اشک و باران چهره راغبان بر
زبان او جز در خبران سخن قاطع قلم مقطر
ملک داعی فلک راعی جهان بهند زمان یاور
فریس کردن کمر جوزا سپهر کیوان علم محور
جبین فغفور و رخ خاقان پر جیسال و لب قیصر
اگر ناوک زبان ناخج سخن زدی نفی خنجر
رکاب را ز ماه زین خورشید مهندان چرخ و نعل اختر
شبه لولو زبان کردن سخن دریا عرض جوهر
زحل جرمی دبیر مستی و کرکشنده و شیر نر
قضا شیوه قدر سخره زمان بنده جهان چاکر

بوقت جستن ناوک زشست حمله در میدان / نسیم خار را سنبل آتش برگ آهن تیغ جوهر

زبس غریدن و افکندن و کوشیدن و جستن / بجوشیده بجنبد که بار زده تیر سد جوهر

جو ابر و رعد و برق و ژاله باشد اندر آن موقف / خروشان کوس و گردان اسب و رخشان تیغ و باران سر

نماید چون عقیق و لاله و شنگرف در بیجاده / عجب را از صف کی را زیم سحاب انجم نثار ابر

ز آسیب و نهیب و بیم و رحمت نفکند دشمن / زنگ زوهی زر در حه و زخم جوشن زیر مغفر

که مدح و ثنا و وصف و مدیح نعت تو دائم / زبان کاتب قضا را وی قدر ناوه سما دفتر

بتسجیع و بطلا و نظم و نثر اگر حرا ابتدا کردم / عبارت سست و خام اکنده و معنی لیت لفظ ابتر

بتدریج و قوار دانش رو ترتیب کردد / مه نو بیدر و باران در و خون مشک و حجر گوهر

همه نا بهتر شد و فراخ و خرم و فرح / دل عاشق غم هجران شب وصل و رنج دلبر

مبادا بنده درد رحم دارد او خالیت هرگز / لب از خنده ملک از شاعر دل از شادی سر از افسر

ز نپیداری و هشیاری و پیروزی بهر قوری نظام / ولایت گرد نصرت یار عشرت جوی ای سرور

قضای باختر شد شام کلگون از می حمرا
در آمد چو از کوه مغرب شیشه بر خارا

تا زرخ قدح در بزم مغرب تا کیهان گم شد / رز مال قضا بر نقطه گشت این صفحه خضرا

فلک تعویذ اجزای ... در نه داغ / نشسته از شفق آن صد هزاران قطره بر اعضا

نما چون اوی مغرب گهی ماه نو چون غرفه / ز طفل روز شد تا که نگون ز بس غرغره عیسی

شد این غربال پروانه شرها جست میدانی / ز گوهر ریگها گویی یکجا جمع بر بالا

بط از خوردن غوطه در زلال بحر سما پا / درآب از جنبش او شد حباب نعره پیدا



ملمع بال سیمرغ همایون مرصع پر
شفق ظاهر شد رنگ گون گردون که
افق رنگ از تابنده اجرام ثوابت
زعکس لمعه خط شهاب انجم لامع
کف های هلال چرخ شد اما لحول غرفه
نگو بر وی نماید بر سواد شب چه این خازن
عیان شد ماه نو زاب زلال بحر سیما
نمود از شب کلف بر ماه زین زنگار گون غرفه
بدام چشم سو پوشیده چرخ منحنی قامت
فلک ز انجم مرتب شد ز گلهای چمن گلشن شد
کلیم نکت ها ماه جهان از حب طمع
زنقاشان نقش انگیز صنعت خانه صانع
بروی کارنامه صبح زتار شهاب آورد
ز چشم سراسیمه حیران سود
درین لوح گردون جنبت والی انگیزه
زبت ها چو دارد بنات النعش زنگونه
چه صور بهاست ظاهر در درون غرفه
دگر گم چه در فکر چه میگو چه اندیشه

نگار بیضه هیکل گشته مغز روده بیضه
فروغ مشعل تابنده بر قاروره مینا
جواهر در نظر ظاهر زتیغ کوه کهون
مصور شد به صد داغ الف در سینه عذرا
ه دارد رنگ یکسر صحن این زنگار گون صحرا
بروی نطع مشکین ریخته مشت لولو لالا
بنات های نو چم نهو از تماشا ها دل
بیفشاند چنان گز زلف افندیسه راز دست
از شب در دیده بیننده آتش افکند عنبر را
هزاران شمع روشن شد نگار گشت تا پیدا
سهیل از جرم نور افشان کهکشان
هویدا شد هزاران گل برین زنگار گون دیبا
چراغ افروز اطلس باف گنبد خانه والا
نشستم لیک از اوهام بفکر عالم بالا
فتبارک الله زهی صانع تبارک ربنا الاعلی
ز اجرام بروی انداز ده سر بسر یکجا
چه گوهرهاست مضمر در عدد زرج مستعلی
که جا انداخته صد هزاران بو علی سینا

فتوم

قدم بر سرای منظر اسکندر نمانت گر
ازین منظر نشیمن عزم سیر معنویها کردم
مدارج طی نمودم از معارج بر نشستم
بهین فیروزه گون منظر نظر انداختم دیدم
نقش دوربینان از کشش انظار گون محو
چنانکه گوئی نمودون شب انجم سیر بها
چنان از سر تشکر چهره روی [illegible] بنت
که این سیه ایوانها که جای حجمی از دل
مثل گفتم چه دانستم درین فرح صفا [illegible]
بگوش دل چنان نداء آمد ز درگه العلا آمد
بهر سوی که ربع البیت شد ملک مسند
و با حضرت عزت محیط کردگار لفت
چنان رخش همت آرام کردم تا دوم منزل
نوشته ز کتاب صنع لاریب قرص خطه
بیان کرده سخن بر متعال قوت منطق
شده مستوفی دیوان کل در کشور علوی
صدای عقلان اوراق املاکش بیاراید
کلام واضحش و صف حقوق حکمت صانع

درینجا همت پست این موقوف پایه او را
بهارم بر هوا بار بسته از همین مسیح ات
برون کردم سر از طاق رواق منظر اولا
دل آرای قمرهایی که اندام سیمین بسی
همچنین خیال رانش که از رواق نیلگون بنمود
درآمد درطریق قطع ره بر پای استیلا
درود ازو چه سوی زمین ادنی جهان ارل
گهی سیر گاهی گمان حجت صاحب همی
ندارم هیچ آگاهی از احوال گاه او اصلا
ندارد چون ادا آمد گران روشن دل دانا
درینجا خسروان گویند اما و صدها قنا
شه تخت سه پایه شهریار کشور لولا
نمودم منشی دیدم بدستش خامه ات
کشیده بر مثال آن [illegible] حکم ازل طغرا
رقم کرده حکایت بر قلم بر صفحه املا
به مستوفی از ملکت بر بنده حظ مستوفی
چو خط دلبران ارقام مشکین بس زیبا
دعوت خامه اش منبع منع الدین والدنیا



علیهم دفتر منزل موقت سازم مجمل — وحق احمد مرسل و با آل محمد با همتا
دگر زانجا نهادم پای در صحن سیم غرفه — چه دیدم منظری زیبا عذار و جانب عینا
نهاده ساغری در کف نهاده چنگ در دامن — فکنده نغمه اش در گنبد مینا بگوش اولا
فضای بزم جان افروز رشک باغ ارم احسن — مه سیما به تحمی زه انس ار شبیب اصفا
گهی دکوی عینان از چنگ طی جوش اداکاه — دف مه بس رو آورده خواندی شور جان افزا
چنان نوحی سر اوازی طرب سازی خوش اوازی — که دلهای منقان فلک را شرح مشیدا
فروغ شمع رخسارش صفای جوهر ذاتش — به طالع افزوده هر جا که خط اثر هر زنا
بصوت خوش میان صوت انشای غزل گفتا — دعای دولت بی شه شاهنشاه بعد و فنا
دز بهر مروت مشهور کشور مردی — اسفقدر راست بخش همکش دنیا و ما فیها
وزانجا نیز بگذشتم بدیر چارمین رفتم — ندیدم غیر دود از شمع خلوتگاه زعیبا
رحیب بهشتی رگه سرو ارستة از هستی — نشسته شمع خلوتگه نهاده بر مصلی پا
که امای شمع آن گردون کهی این طرفه زیکارا — بدان هیات که فواره ز رنگ لاله گون صهبا
نهد هر شام چون عابد بروی خاک بیت لا — ورباح شاه ان تا صبح شب بی دانشه احیا
گهی ز استغفلش جمعی کهی ز اتشش نامه — گهی در مغربش بدفتی گهی در مشرقش بنشا
کشیده تیغ و میگردد بگو مرکز حانه — بقصد جان اعدای شهنشاه جهان آرا
جهانگیری که مردی جان عالم حیدر صفدر — اسفقس از بخشش راست بود بیده مینا
وزانجا بس نهادم پا بصحن منزل پنجم — بتی دیدم اداش حسن رخسارش احسن الحسنا
نکو رو ترک جنگ اوره ایمی نام سخی — نکو رزم از نهف قهرش حم بیوم ارتابش کا

قرن بادار کهون لی

قوی بازو و کهفی کش عدو از آتش تیغش | درست از زیر تیغش چون عزیزان دیده انجم را

بقصد بیکنه‌ها تیغ کین گاهی که افروزد | زتیغ او را افکند هر دم هزاران سر بیک ایما

مگر دادی بدستش تیغ شاهنشه خصم افکن | ده هر شب ز شفق دامان کرده گلشن حمرا

محیط علم را گوهر امیرالمؤمنین حیدر | امام الانس والجنه وصی المصطفی حقا

از آنجا هم شدم بر چرخ ششم منزل درو دیدم | ستاره‌ای که سجده بحمد صانع یکتا

کشیده طیلسان بر سر فکنده سبحه در گردن | بافقه نکو خود بر زنار که متشفا

سلامت جوی و عفت شغل و بازار و همی غافل | مدام اهل سلامت را از او خطبت مستوفی

فروغ مهوشی زاهر زرخسار منیر او | نهاده زیب از طاق فنون مختلف اجزا

ز روزش نور تابنده مگر کو داشت رخساره | بدرگاه شهنشاهی معنی با جاه عالی جا

شه تخت امامت آنکه هست کهف و پناه | منیر از شمع رخسارش اگر دنیا اگر عقبی

دگر زانجا شدم بر غرفه هفتم درو دیدم | سپهر بر فراز مسند ملکی با ستغنا

زبر بر کرده دارد نا توانا لیک پیوسته | که ناطق زبان او بحکمتهای پنهان آشنا

برآورده سر از جیب تحیت دایما ناید | سپه روی او طوبی الحرمانند شب بیدا

که صندوق هفت اقلیم عالم زین سپید هر دم | ملک هند انداز نظر زین عالم بالا

رها بر قبضه دیگر از زانوی اندیشه | مگر نسبت با وشاه ولایت کرده بد پروا

به اوج ولایت آفتاب ذروه عرش | به بهر خدمتش هست از کمربندان بنا جوزا

شدم بر دیگر اشتم صحی با مثل بر که دیدم | مثال وامق و امق نشان فرقت عذرا

که با ارتشان بر شده چون نقش ابله ریش | هر یک اندر نزر با پر دور ز اندازه دحصا



به هر جانب نظر کردم به هر برجی گذر کردم / شدم از هر طرف جویای او تا [illegible]

سر اندیشه با سرعت روان کردم ز هر برجی / بر این معراج استعلا بهادم پای استعلا

بچشم عقل بگشیر نقش تقویم فلک دیدم / قضای [illegible] جدول [illegible] کردم ز استیفا

زمین در [illegible] ز تحت و فوق وارستم / [illegible] کشتم لامکان [illegible]

هزاران ساله راه از لامکان بیرون [illegible] / ز قصر رفعت سلطان دین [illegible] [illegible]

امیر صفدر غالب علی ابن ابوطالب / امام مشرق و مغرب شریف یثرب و بطحا

بهار گلشن عالم چراغ دیده آدم / علی عالی اعلی ولی [illegible] والا

ز فضل اولیا اعقل ز جمع اصفیا اکمل / ز خلق احمد مرسل [illegible] در شب اسرا

دلارای ابجدخوان علمش [illegible] عقل کل / هنوز آدم نخوانده درس علم علم الاسما

ملک [illegible] روی منبر او کند آگه / [illegible] نور ز منبر او کند رسوا

برای [illegible] در گهر آورد بیرون / [illegible] غواص [illegible] از قعر [illegible] دریا

مزین زیور توفیق او [illegible] دانش / مرصع افسر اقبال او با زیور تقوا

سرش [illegible] عالم [illegible] [illegible] / فرو آمد [illegible] ذوالفقارش بر سر اعدا

گر امروزش [illegible] [illegible] به طاعت / چه پیش آرند میزان عمل [illegible] فردا

شهنشاها [illegible] حشمت [illegible] همایونت / سکندر [illegible] در ملکت [illegible] دارا

که فطرت بر [illegible] مرصع مهد فیروزه / تو [illegible] آزاد [illegible] آدم و حوا

مدیح دولت [illegible] بدین دولت سرمد / ولای [illegible] خدا [illegible] عطا

بنور علم داودی و اقبال سلیمانی هم / به توفیق نیاز [illegible] حشمت [illegible]

[illegible]

دمی اکنون نشنید در خیال بوعقل اولادت — بسا رخنه دریش از رخانهٔ دل داد و بیداد

صد احتر کر سواد کحل شب روشن نکند دیده — بصارت باقیه کی راه دیدهٔ اعما

زظلم مه حشت شاهی حل بیچاره حمت کش — نگردد سیر زانگونه ام مستقر زشرب الما

فراز شاخ رکلبی مدح دل افروزت — با کلکم بهر مرغی و اکنی مرغ شکر خا

بوصف از برای عیزا وصاف زینگونه — کلام دل زرنتی روشن فرخنده عنقا

کسی زینگونه زبر چرخ چرخیات نشنیده — زخوش طبعان زنگ ام صنعت سحر نظم ارا

نظام امن شد از سیل حوادث دور مدیح تو — در جبال رغنه قاف عنایت که چون عنقا

ببل ازکوهی جو جف جون سیم کاره — ملامت گشت مستوی اکنون شه وقت رضا

بخوف اسمان کشتم هلاک ازکوهی اکر — که چون زنده ماند راقب دندان ازدرها

بهر درجنب الوالماد ملاقات تو مقصودم — ملاقات تو مقصودم بهر درجنب الماوا

اسیر خصلت زشتم از آن نفس اماره — شهنشاها فلک قدرا ملک حلما خداوندا

زوادمو صحبت شد روزکارم شام ظلما — چراغ افروز شام تو زهی سوی جهت بنما

عروجی شد خیالم را دریں اندیشه زین مغفر — مشمر شد بمعراج خیال این کعبهٔ عزا

چو نرگس گشته نراد هر مند از چشم شهلا کی — زگونه سرگرانیها نگاهی در ته پا کن

بر آن مرقد اشعله در جان ها حیی زن — بروی بتبسم رخنه در عقد ثریا کن

چه هر جا موج طوفانست جا در چشم تر داده — تو هم طوفانها بنیاد در چشم مرجان

بسر دریاها و چون ازتو بیرون کنه نوا ما نه — بیا چون ابر نوروزی گذر زکوه صحرا

رموز دفتر گل نیست جز راز دل بلبل — سرانگشت بجنون نرسد نوا در افش رهم وا کن



گل رعنای بهشتی فرض کن با غنیمت دان
در رنگا رنگ همی در نگاه گلهای رعنا کن

اگر خم زین گروه نیم نسبتها داده
سر این خاکسار از ابر بوس فلکها کن

چه روی اهل ماتم نیچه اشک ما جیب حسرت
میان داغهای سینه‌ام یکداغ پیدا کن

چو برگ لاله از طفلی جگر شد پر گریبانم
تو هم گلهای سیه دادم به دامان تمنا کن

اگر خواهی ز انجا بر دهم ترک جان بخشی
ز لعلت نکته دزدیده در کار مسیحا کن

وگر خواهی که هاروت از چه بابل برون آید
بمژگانت ملایک را ز خال انگشتها را کن

یک امروزی غنیمت دان چو دامانها بکف دارد
چو دی در فکر دی بودی بفردا کار فردا کن

گرت هر سینه چاکی هست داغ از دست دلبرها
ورت در دیده نوری هست حرف روی زیبا کن

ور از بیدادگر خواهی لطف گوینده دادار
چو داد مظلومان کند بر تخت اعلا کن

عجب صیقل آینه بازی نیاید
اگر زنگ غمی داری دل ما را مصفا کن

سر انگشت رخ شستن سر مسواک‌ها مانند
نمازم را ندا استهای بادر دیده تماشا کن

خوش است از عاشق و معشوق قصص عشقش در
ز منت گل بقالب ثبات لقب مجنون لیلا

گر از نظاره یوسف نظر بازی بود مطلب
نمکسار از پی الماس در چشم زلیخا کن

نشین بسیل سرشکم تو سر اند کوه صحرا ده
جهان را چون خس و خاشاک دریا موج فرسا کن

مکرر چند بتوان دید یکجا آباء دنیا
برافکن رسمهای کهنه رسم تازه پیدا کن

مه آفاق تو انو ازین سوخته تر باشد
زمین را در نوردو آسمان از زیر و بالا کن

نم فرمان دهی دارد دل مجنون نو فرمانم
سر آسودگی داری سر خود زنجیر سودا کن

اگر خواهی اصل ذات مجنون را به نیکویی
نظر را اختلاف امهات کهن ابا کن

از آنسر نو بیان کرد

دهرت

گر آب سرد نان گرم ~~...~~ روغن بخشد — بر وجه تو بیا زار قیمت حرف کرمانی

نه چون کوته زبانان زبر دست لحاف اقران تو — نه چون دیوانه طبعان باد در دبراغ و غاکی

چه حرف از دو سر حقه سمی نازک تر از گل کو — چه لخت از دشمنی خیزد زبان چون تیغ برّا

برو زوالت دشمنی گران جانا عنمت دان — چه وحشت انتقام آید سبکدستی مهیّا کی

سمی سخن مکن الا بمدح مرتضی یعنی — نقش تو عیبوی دم ساز دم تو عیبوی زار

امیرالمومنین حیدر وصی نفس پیغمبر — زغیر آن و میبر شو زخصم او تبرّا کن

چه داری طاعت محدش میسر نی از کوثر گی مخمر — درین دریای طوفان خیز واز دریا مصلّا

زخورشید ضمیرش پرتوی در کاینات افکن — رسانیده ذرّات تو آیینه تحقیق اسا کن

زبس او اسناس شهره در چشم کواکب ریز خار — سپهر با بصر تو با هزاران دیده بینا

تا روشنت آرا زطبق و نقاشان زفلک — افکنده بر سر ایوان چرخ گل تو شنک

ابر نیسان بسر صحن الهی رق — حرف رف از ورق روی زمین ساخته حک

2 شک چشمان شکوفه چه سهی [illegible] از بک — بر سر تشک دری رنج شبنخون [illegible]

رایت غنچه کل رفلک شاخ تو زکر — قلل محروطه زمای سایه دکل مهارفلک

مجلس دلکش گل تا نبود بی مطرب — گشت بلبل گلی شاخ گل غنچه بجنک

زرشدی حقه خاک تو زتراوش ابر — کوه از سبزه به دوش لر نفکندی کپنک

ساحت خاک بر معمور فلک را دوران — بر سر فیل سپی از ترذی برف تک

زرشدی لاله چو داغ دل پرخون نشی — ابر لب خنده زدی غنچه و نرگس چشمک

تا بکند زر تا سر در دشت سمن — در بغل صبر لاله نهان نهو [illegible]



باغ سنه مائده عیسی ز روی شبنم	جابجا بر سر آن مائده پاشیده نمک
شاه باغ جلیت و یا جوش نمو یا	کرکسی ز روی این حسن و لطافت منفک
هر کجا پاکه زاین نمو از نقص زوال	باشد اندر نظر همت دانا زندک
عنقریبست که بجو یک زمن ایام خزان	میزند بر در دروازه گلشن چوبک
آه از آندم که با غوای هوا لشکر دی	گشته باشند بتاراج گلستان شرک
باد انداخته باغ از سر بستان افروز	گشته با عارض گلبرگ معارض بسبرک
زاغ گرد هم از بلبل شوریده کلاغ	برگ برگ زرد که کند از گل صد رنگ هنگ
بهر یاران ستم دیده ایام خزان	سازد از شیشه طرح شیشه ذهنی عینک
از با جوج و از دی طرح فکنده است بنا	هر طرف رخنه خشت از یخ و برف آهک
زود باشد از هم کنک سنجه دی	بکر بر زند زمانی بی رباهی یک یک
عاقل آن به که کند عزم طواف حرمی	ار بایی نتوان کید خزان را کنک
آن حرم گلشن مقدم شه عالی قدر است	کز فلک بهر طواف در ش ارزند ملک
مرتضی بادشه صورت و معنی که در اوست	نسخه رابطه صورت و معنی بلک
آنکه از صولت سرپنجه شاهی قضا	بال شاهین قدر اشکسته چون ادرک
باد شاهیست که در سلک غلامان درش	نام برجیس بود سعد و عطارد زیرک
توشی بال فلک از بهر سر سفره او	از ثریا بکف آورده نمکدان و نمک
شد قمر مجمره بزم وی و نور قمر	که دعوی دست گران مجمره ... مدرک
از پی اسبه جوج ماهی قضا	هر چه او گفت همان گفت قضا چون طوطک

راقم همت عباسی

عرصهٔ همت عالیش چه خنب بزرگ   گوی جهان هست دران عرصه سرای کوچک

طبعش از میل بلذات طبیعی فارغ   دانش از متصف ذات مرای منفک

آنکه از سندس استبرق خلدش عار است   تا کند همت او میل بسمور و ارمک

میوهٔ دهر چه اهلیت تزویج نداشت   با نبات مصطفی طلقها ثم ترک

دیگری نیست که در سلک درارند او   قدر فیروزه ز خر مهره شناسد بزرگ

او باغیار چه بنشد چه نسبت دارد   می شناسیم حریفان دغل یک یک

عیب تقدیر و تقدیر خدا الت عیب   زانکه تحقیق شد این مسئله در باب فدک

دلدلش با چو گران گشت تراز و ریحان   گرد از سر سپهر بر فلک کرد تنگ

ذوالفقارش چو زبان داشت بهنگام جدال   بود بر خصم جدل حجت قاطع هر یک

ای حکیم الهی بود دانش تو   حکمت فلسفه بازی دارسطو کودک

رای تقدیر وضع صفحه مستور قدر   با تجلی تو ثنی وقت و مستدرک

فلک شان ترا نقطهٔ عصمت مرکز   جنبه‌ها تو را محور دانش و درک

نه قدر ترا نور نبوت همتا   سر مکتوم ترا علم لدنیا مدرک

کعبهٔ کوی ترا مردهٔ عرفان ما وا   سالک طور ترا نور تجلی متبرک

روشن از مشعل رمح تو ایوان سماک   پرورم از گهر تیغ تو همیان سمک

گرنه قرص زر سر خوان تو بودی خورشید   کی بنقطم نهادی فلکش بر تارک

هست در حضرت بتو لا جرم شهب   با نفاد تو چه تیر انداز ملک

در جوار تو چه خورشید هی ور صد مش   در نسب تو چه جمشید مبارز صد لک



قصه نوحید بهم روز مصاف — هم دستی که برون آمده باشد ز نلک
لیک دستی ز در آیینه ادراک سلیم — ستر مستور ید الله که از وی مدرک
تا نگه زاویه جرخ مقرنس هر شب — قدر انداز قضا کهر شبک بتفنگ
هر که مست ازمی انکار تو شد شب روز — نقل نقلش بجهنم دهد از بهر گزک
طه هر از ذلت عصیان بتو آورده پناه خورده عصب — گر مرادش ندهی کار بود ذل ملک

زهی ز چشمت بخون مردم کشاده تیغ و کشیده خنجر
نشیع وابر چو حاجبت شد اگر غبار تو کرد جنبش تا
خندیده
فشد در آب و رود در آتش بگاه جلوه بوقت
خط تو با لعل و لعل با خط رخ تو رخ خوی خوی تو بر لب
عجب که رویت بدیده نور و خیال رویت بنور دیده
ز حسب یکتا بنفشه زار و خط سمنبو ز تاب مویت
ز چشم مست و ز لعل شهد و ز رنگ نعل و ز مهر رویت
اگر ببوی قد و عذار و لب و دهانت نکی نهید
ز حلقه مو و لعل دلجو و نور روی و نسیم کویت
هوای کوی و علای عشق و گلنار تر و غبار غفلت
مسیح خلق و کلیم قرب و مهر تسیم و خلیل خلقت
شه سلیمان حشم الوبکه امام برحق ولی مطلق
شهی که از عقل و دانش او کمال اقبال و سکه و نیر

رخ چو ماه هست صباح و زلف خط سیاه هست شب معنبر
ز نعت تو شمس مهر مصحف ز روی تو صفحه منور
ز شرم قدت نهال طوبی ز رشک لعلت شراب کوثر
لب شراب و گلاب گل گل گلاب و گلاب و شکر
قد بلندت برابر جان لب جو قندت بجان برابر
خور از حریر و قمر زقیر و گل از عنبر و سمن ز عنبر
شکر شکر و شکر شکر و ابر ابر و نظر ز اخضر
قمر ز سرو شکر ز لعل و در از عقیق و لب از صنوبر
جهان پریشان زبان دراز فشان جهان فلکستان
بحران مراتب ید ابل مناسب بسینه لایق بدیده در جوهر
فلک غلام و ستک ملازم جهان مطیع و زمانه چاکر
بهی تهمتن به مرتبه بدیل مجاد ل نفر غضنفر
جلال دو جاه و رواج دهد زبت شکوه قربت در بند

ای ملک ...







